به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخهٔ

قران السعدین

۱۲۸۲ هجری

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر گوییم که بتوفیق خداوند جهان
بر سر نامهٔ توحید نوشتیم عنوان

نام این نامهٔ والاست قران السعدین
کز بلندیش بسعدین سپهر است قران

حمد خداوند سرایم نخست
تا شود این نامه بنامش درست

واجب اول بوجود قدم
نی بوجودی که بود از عدم

بیشتر از فکر خرد پروران
بیشتر از وهم فراست گران

نور فزای بصر دوربین
دیده گشای دل عبرت گزین

نکهت صاحب دل خاک او
معترف عجز در ادراک او

دل متحیر که چه داند ورا
روح درین غم که چه خواند ورا

زهره ندارد خرد دست خیز
تا کند اندیشه درین راه تیز

آدمی اینجا بسخن راه جست
لیک سخن کی رسد آنجا که اوست

هر کس ازو آمده در گفتگو
معترفش از همه پوشیده رو

حجله کش جلوه بکران باغ | خاص کن عطر بقصر در باغ

نقش طرازی که بصنع بدیع | راند قلم بر صفحات ربیع

نامهٔ گل را بشبا خامه کرد | نامیه را حرف کش نامه کرد

سنبل تر بر رخ گلشن کشید | سنبله را دانه بخرمن کشید

طفل گیا را ز هوا بخت شیر | مغز جهان را ز صبا زد عبیر

ناف شگوفه ز بخور نسیم | کرد بعنبر نفسی مستقیم

جلد چمن راکه ورق کرد باز | مهر خودش داد بعنوان راز

چشم سحاب از نم دریا کشاد | چشمهٔ آب از دل خارا کشاد

چار گهر گرد جهان را پدید | در گره شش جهت اندر کشید

دور زمین را بزبان بار بست | دام و دد از وی بامان باز رست

سلسلهٔ آب زره بر زره | طوق زمین کرد گره بر گره

باد محیط گره آب ساخت | نار بپیرامن آن بر فراخت

کحل شب از دیدهٔ انجم نمود | نور دل از سینهٔ مردم نمود

طالع مردم ز شمار نخست | کرد به تقویم عنایت درست

ز آب چنان کرد مصور خیال | کان بتصور ننماید جمال

نقش چنان بست بهر تن که بست | کس بدل خود نتوان نقش بست

قصر جسد را به چنین داوری | ز آب و گلی کرده عمارتگری

دفتر دل را خط شاهی نوشت | جائزهٔ سر الهی نوشت

جان که بجوهر بجسم روائش داد | پرتو از نور خدائیش داد

گوش بآواز سخن تازه کرد | وز سخن آفاق پرآوازه کرد

ما که نبودیم به بود آمدیم | از عدم از وی بوجود آمدیم

این در اگر نمی گشادی بما	دولت این خانه که دادی بما
نور بصر داد که بینا شدیم	چشم گشا شد که شناسا شدیم
گر نفسش گر نشدی رهنمای	نی ز خود آگه شدمی نی ز خدای
گه همه زاندیشه جگر خون کنم	شکر چنین مرحمتی چون کنم
طاعت ما با کرمش چه قیاس	وای بر آنکس که نگوید سپاس
ای صفت بنده تو از بندگی	از تو خدائی و ز ما بندگی
گرچه نیاید ز من خاکسار	زانچه شوم بر در تو شرمسار
هم بتوام هست امید تمام	کز در تو رد نشوم والسلام

در تضرع بدرحق که گنهکاران را
داد باران گنه شوی عین غفران

ای بجلالت قدم آراسته	شبه شبهت ز میان خاسته
ذات تو پیداست ولی چون من	من تو پیدا و تو از خویشتن
نیست شناسای کمال تو کس	هستی خود هم تو شناسی و بس
دانش هر کس بسویت گذشت	یکدو قدم رفته عنان تاب گشت
فکر درین پرده بر از ایستاد	یا نگه دش حیرت باز ایستاد
عقل درین خطا مانی نیافت	خطا با آن جهت نشانی نیافت
دل بتو داد هست نشانی مرا	در تو رسم گر برسانی مرا
سوی خودم کش که الهی شوم	خازن گنجینه شاهی شوم
آن عمل آور ز من اندر وجود	کان بتوام راه توانی نمود
انچه دلم را ز تو دوری ده است	دور ترک دار که دوری بد است
نور بصر ده که شناسائیم	تا نبود جز بتو بینائیم

تا چو ز عون تو قوی دل شوم / بو که توانم که ممنزل شوم

قوت دل بخش ز دین خودم / سینه قوی کن بیقین خودم

درد ندارد دل بی حاصلم / چاشنی درد بنه اندر دلم

حسن عمل نیست که پیش آورم / عذر برسوائی خویش آورم

بر من رسوا شده عیب کوش / عیب بتو پوشی کز توئی عیب پوش

گر همه یکست عمل یا بدم / دیده برافروز بعیب خودم

چون کژی دل کندم خودپرست / آینه راستیم ده بدست

در ره سوی راستی آید سرم / راست چنان دار که از آن نگذرم

هر ره خیری که بگیرم به پیش / راهبرم بخش بتوفیق خویش

وانچه به بد ره برد انجام کار / از من و از خاطر من دور دار

معرفتم ده که شناسا شوم / بخردیم بخش که دانا شوم

نور هدایت بحرامم رسان / بوی عنایت به مشامم رسان

ای ز کرم بر دل باز گشای / گم شدگان را سوی خود رهنمای

بردر تو بسته ام امید بار / باز گشا بر من امیدوار

باز کن از روضهٔ رحمت دری / بو که بیابیم ز سعادت بری

از در خویشم بدر کس مران / خود چه گشاید ز در دیگران

من که بحکم تو درین کارگاه / از عدم این سو زده ام بارگاه

جز تو شناسنده این راز کیست / کامدن و رفتن ما بهر چیست

به که چو آوردی و بازم بری / هم بسوی خویش فرازم بری

جز بره خویش بدارم مدار / ور نبود امید ندارم مدار

پرده برانداز که چون لا شوم / پرده کشای در الا شوم

گم شده‌ام راهنمایم تو باش / بی بصرم نور فزایم تو باش

دامن تر آب ندارم بجوی / دامنم از عین عنایت بشوی

ساخته سوختنم چون خسان / آب ز سرچشمه غیبم رسان

ای گنه آمرز شفاعت پذیر / پر گنهان را بکرم دستگیر

گر چه تن من ز پی سوز رست / رحمت تو از پی این روز رست

من که نه نیکی همه بد کرده‌ام / نیک و بد خود بتو آورده‌ام

در بد و نیکم بتو امیدوار / نیکی بپذیر و بدیم درگذار

نیک بدم نیک نشد هیچ بد / از من بد ساز نکوئی بخود

خود منم از فعل بد و کرد زشت / کنده دوزخ نه نهال بهشت

کنده چو در سوختن آرد وبال / بیشتر از سوختنش کن نهال

مرحمتی کن که گنه کرده‌ام / نامهٔ اعمال سیه کرده‌ام

عدل تو گر حکم بطاعت کند / همچو منی را که شفاعت کند

هست چو انعام تو ای کارساز / از من و از طاعت من بی نیاز

تا نشود عون توام دستیار / کی شوم از طاعت خود رستگار

خاصه که چون بنگرم احوال خویش / عذر نه در جرم ز اندازه بیش

ای بعنایت علم افراخته / کار دو عالم بکرم ساخته

در تتق سر توام راه نیست / جز تو کس از سر تو آگاه نیست

سر مرا چون همه داننده / باز رهانم که رهاننده

گر ز تو بر جلد برات منست / نامهٔ من خط نجات منست

ور تو کنی سوی جهنم رهم / در که پناهم که ز تو وارهم

عذر ندارم چه کنم پر گناه / عفو تو کو تا شوم عذرخواه

بر در تو آمده ام شرمسار — از شر من درگذر و درگذار
روی سیاهم تو بدار و امید — هم تو کنی روی سیاهم سپید
کار بدستم چو ندادی نخست — کار من آخر همه بر دست تست
دست من آنم که بماند ز کار — دست ز کار من مسکین مدار
از عمل خود چو شدستم خجل — ذیل کرم پوش برین تنگدل
در شب تاریک چو بینی رهم — مشعله ده زانا راللهم
چون شب من تیره بود روز بخش — شام مرا شمع شب افروز بخش
صبح قیامت که بود گرم تاب — ظل نجوم بخش در آن آفتاب
پیش تو آرم چو حساب جفا — حسب کرم بخش بحسبی کفا
ای کرمت غسل گنه را سحاب — هر چه کنی کن که بیوم الحساب
گر بمثل نیک و گر بد شوم — در کنف ظل محمد شوم

نعت سلطان رسل آنکه مسیحا بدرش
پرده دار ایستاده به پیش شاه روان

پیش رو کوکبهٔ انبیا — کوکبش از منزلت کبریا
کرده لوا نصب بر ایوان عرش — تحت لوا آدم و من دونه
کون و مکان در خط همکان او — کاین و من کان کمرکان او
از حد ناسوت برون تاخته — بر خط لاهوت وطن ساخته
لعل وی از خاتمت آگه شده — خاتم انگشت یدالله شده
خاتمش از هفت فلک حلقه ساز — یافته از مهر نبوت طراز
گرد شده حلقهٔ پیغمبران — خاتمش مهر نهاده بر آن
گرچه سلیمان بود انگشترین — خضر او را نرسد در نگین

ختم نبوت شده برهان او — معجزه ختم آمده در شأن او

سکهٔ هیچ از مهر نبوت گشاد — تحفه‌ش نام محمد نهاد

طرفه که هر حرف کزان کم کنند — فایده خاصه ز ابهام کنند

گر دهن میم شود در نهان — حمد خداوند کند بی دهان

ور ز میان حلقهٔ حا گشت دور — مد ظلالی دهد آن شاخ نور

ور بکشد میم دگر برگشاد — دال برحمت شد و آن در گشاد

نادره نامی که بهر حرف خویش — نادره‌ها بخشد از اندازه بیش

نام محمد بد و تد و ز میم — در صدش و یافت دو چشم سلیم

یعنی اگر کس ز محمد پرد — چشم وی آن به که ز حد نگذرد

پاک محمد بد و هم درست — یافت دو حلقه بخود خویش بست

حلقهٔ او سلسله تافته — هر دو جهان بستهٔ آن یافته

در شب تاریک عدم ره نبود — ور چه که ره بود کس آگه نبود

نور تنش چون علم برکشید — شام عدم را سحر آمد پدید

هستی ازان نور چراغی بدست — راه نما گشت بهر کس که هست

یافت نخست آدم ازان نور تاب — عطسه زد از دیدن آن آفتاب

چشمش ازان نور چو بینا شده — عطسهٔ او نور مسیحا شده

باد مسیحاش چو دم ساز شد — مریم ازو حاملهٔ راز شد

مرده مسیحش بدم زندگی — دم نزده پیش وی از زندگی

سینهٔ آدم دم ازو یافته — زخم عصی هم هم ازو یافته

پاک خود آدم بهش خاک بود — خاک در او کرد ملک سجده‌ها

آتش بدخواه چو شد تابناک — دولت او گشت بلیسش خاک

در تتق بارگهش گاه بار + / ماند پس عیسی و خضر آبدار
پیش چنان چشمهٔ دریا قیاس / نوح ز بی‌آبی خود در هراس
موسی اگر در ره او نیست پیک / کی ارنی گوید انظر الیک
زان رخ گلگون که گل‌افشان شده / نار براهیم گلستان شده
خوی خوشش چون خوی گل گشت پاک / از خوی او گل بدمیده ز خاک
گل که لباس خوشش در بر بست / از خوی دیباچهٔ پیغمبریست +
ساخته نه حجره به از هشت باغ / هشت بهشت از نه او با فراغ
حجره نه و خلد نه از هشت بیش / یعنی از آن هست یک حجره بیش
تا بسریر عرب آن عجم نشست / رعب عرب در همه عالم نشست
خطبهٔ لولاک به پرداخته / منبر نه پایه از آن ساخته
هستی او تا بعدم خانه بود + / نقش وجود از همه بیگانه بود
چون ز وجودش عدم آوازه یافت / تختهٔ هستی رقم تازه یافت
سایهٔ رمحش که ز گردون گذشت / رزق رسان بر همه آفاق گشت
سایه ز بس نور نه بد پیش و پس / سایهٔ خورشید نه دیدست کس
سایه نه و ظل سلامت ازو / سایهٔ خورشید قیامت ازو
از پی خورشید قیامت جهان / ساخته از گیسوی او سایبان
موی به موی گیسوی و مشک خشک / فرق نبوده سر موی ز مشک
بی غلط آنجا که چنین مو بود / مشک نگوییم که ز آهو بود
امت از آن سلسلهٔ مشک سا / یافته منشور نجات از خدا
کعبه ز مشکش نه یمین داد ناف / خوش دم ازو نافهٔ عبدالمناف
از کرمش غرقهٔ آب فنا / یافته در بحر بقا آشنا +

امی امت ازان گوید حبیب	کامن خود از امینه خود نجست
عون عباد الله ازان سان نمود	کافت عبد الله اش آسان نمود
عذر ز عاصی بود اندر گناه	طرفه که من عاصی او عذرخواه
سنگ فشارش مصحف مصطفا	مروه حلم آمد و کوه صفا
تیغ زبانش که چنان تیز بود	بدگهرش بین که به سنگ آزمود
سنگ که بر گوهر نغزش رسید	رخنه دندانش ازان شد پدید
گرچه که دندانه فتادش به تیغ	هم سر بدخواه برد بی دریغ
شرط کرم بین که به هنگام جنگ	گوهر خود ریخت به پاداش سنگ
خنجر تیزش همه تن شد زبان	تا کند آیین شریعت بیان
ریخته از لب همه در ثمین	رشته آن در شده حبل المتین
خصم کلیکش هذیان و نهفت	شاعر گفت ارچه که شعری نگفت
آنکه بدو وحی پیاپی رسد	شاعر کذاب بدو کی رسد
آنکه سخن راست کند از دروغ	پیش چنان مرد ندارد فروغ
من کجا بدل راستم نیست کار	رسته نگردم بجز آن رستگار
فی هوا گفت اگر راز گفت	کانچه بگفتند بدو باز گفت
ماه ز سیرش اثری یافته	تا سبب نیاورده و بشگافته
گرچه شب چاردهم راست مه	چارده مه خوانش بل چارده
ابرو و مژگان قلم و نون بهم	صورت او سوره نون والقلم
امی دانا که بعلم فنون	رانده قلم بر ورق کاف و نون
بی خط و قرطاس ز علم ازل	مشکل لوح و قلمش کرده حل
چون قلم اندازه علمش نداشت	علم بدل کرد و قلم را گذاشت

اعلم و حاذق ابو جود و عدم | افصح و صادق ز عرب تا عجم
آنکه درین پرده مخالف نواست | گو بمجاز آی که حجت بجاست
آنکه نبی گفته او گفته است | مرده نوان گفت اگر خفته
هست نبی گر سخن آن بشر | تو بشری نیز نگوئی نگر
آنچه دل از یک نقطش کم بود | کی بجد فکرت آدم بود
دور شو از حجت غیبت بدور | کین همه گفت آنکه بد اندر حضور
سخت ترین کفر که اعراب داشت | غیر براهین نشد ستند راست
مدت هفصد شد از و تا بما | تازه ترست این خط والا بما
گر بگزافی بدی این سه بپای | او شد و این نیز نماندی بجای
هر چه نه آثار خدائی دهد | کی همه وقت روائی دهد
اینست شهی کو ز جهان بست بار | دولت او تا ابد پای دار
بار خدایا بحق آن رسول | کین سخن چند کن از ما قبول

وصف معراج پیمبر که شب روشن شد
سراسر اش ز زلف سیه مشک فشان

چون شب قدرش شرف نوی زاد | قدر هزاران شب از آن نور زاد
شمع تجلیش که سر بر فروخت | دوده آن زان شب معراج ساخت
چشم ملایک ز سوادی که داشت | کرده بهم گونه آن شب نگاشت
موی وی از گیسوی کحلی نشان | باز سیه کرده همه چشمشان
نیم شب آن پیک الهی دو در | آمد و آورد براقی ز نور
پای براقش که ز اختر گذشت | چشم کس از پای وی آگه گذشت
انجم آن شب همه دیده سپید | طالب آن نور بچشم امید

دین نتوان گفت که بود او بخواب — خفته که دیدست مه و آفتاب
داد نویدیش که ازین قعر چاه — خیز بدریای ابد جوی راه
روی که گشاده در احسان بتست — داعیه دعوت یزدان بتست
منتظر اند ملایک بپیش — منتظران را نظری ده بخویش
باز گشادست در آسمان — پای برون نه ز زمین تازیان
خیمه ازین دایره بیرون فگن — غلغله در عالم بیچون فگن
در قدم افراز یزک را علم — ساقه سوی عرش فرست از قدم
بازگشا صف جناح از ملک — برگذران جنبش قلب از فلک
قلب روان کن پی سلطان بزن — تیغ برون کش سر شیطان بزن
فرصت آن نیست که شینی بجای — خیز بدولت برکاب آر پای
صاحب معراج کاین مژده یافت — روی ازان معرج دولت نتافت
برق صفت جست بپشت براق — کرده بشتاق شتاب وثاق
صف ملایک برکابش دوان — پیشرو و کوکبه خسروان
طرقوا از غیب ندای رهش — مشعله در پیش ز نور اللهش
چار ملک غاشیه بسته بدوش — هفت فلک حلقه فگنده بگوش
بر فلک ماه برآمد نخست — ماه که بشکست ازو شد درست
تاخت ازانجای بمیدان تیر — تیر دران کیش شد آرام گیر
زهره که دریافت ازان صبح تاب — کرد حراره بدف آفتاب
دید چو خورشید بدریای نور — کرد ز ره چشمه بی آب دور
گشت دران کوکبه بهرام پست — تیغ بیفگند و بهم دست بست
یافت غباری بره مشتری — قیمت آن داد به انگشتری

پرتو او تافت بروی زحل | گشت نحوست بسعادت بدل

کرد از انجا بثوابت عروج | بر مه و خورشید شد از وی بروج

پایش چو کرسی فلک را گذاشت | عرش روان کرسی خود پیش داشت

پیشتر کز آن چو شدندش دلیل | لرزه درآمد بپر جبرئیل

دامن از آن پایه فروتر کشید | پای بدامان ادب در کشید

طائر عرشی بسوی سدره راند | خطبهٔ طوبی لکش از دور خواند

جست برون جوهرش از کنج کان | یافت مکانی بجد لامکان

از زبر و زیر برون برد ذات | زیر و زبر هیچ نماند از جهات

در تجلی که جهت آمد بری | زاب و گلش کرد عمارتگری

پیشتر از عقل کل از جای خویش | رفت بکل با همه اجزای خویش

آنکه بانکار درین دم زنند | بر دو نعلش زن که زنخ میزنند

اینکه ترا عقل درین شبهه دید | این خبر او داد که عقل آفرید

باخبرش عقل تو گر خویش نیست | عقل تو از دانش او بیش نیست

عقل تو تحقیق ترا در نیافت | کی تواند بچنان ره شتافت

طور دگر بیشتر از عقل هست | وان نبود کی رسد انجات دست

دست همان هر دو بدانجا رسید | کز حد قوسین بادنی رسید

راست بقوسین درآمد چو تیر | چشم ز مازاغ شده گوشه گیر

آن دو کمانش که بیکجا کشید | بانگ زه از چرخ بگوشش رسید

ترک کمان کرد قدم پیش برد | دست بآماجگه خویش برد

منزلتی یافت منازل نورد | کیف و کم از راه برون برد گرد

پردهٔ خویشی ز میان خاسته | مرتبهٔ بیخودی آراسته

آیینهٔ صورتش از سینه رفت | صورت ادراک ز آیینه رفت

چون ز میان رفته حجاب خیال | بی حجبش جلوه نمود آن جمال

رفت چو جد جهت از پیش و پس | از پس و از پیش خدا دید و بس

نقش خود از راه فنا بر گرفت | نور بقا دید و ثنا در گرفت

بانگ برون زد بادای سپاس | شکر فزون کرد ز راه قیاس

دل بتضرع خرد اندوز کرد | لب بتحیت ادب آموز کرد

گاه تجو دلا شد و الاک گفت | گاه بد و نعبد و ایاک گفت

رحمت حق نیز بعون سلام | گفت سلامیش علیه السلام

ریخت بدامانش ز بهر گفتنی | گوهر ناسفتنی و سفتنی

یافت کرامت بخطابی که خواست | گشت مشرف بجوابی که خواست

جام عنایت بصفا نوش کرد | وز خودی خویش فراموش کرد

بس که وی آن راه بسرعت نوشت | پیشتر از رفتن خود باز گشت

بسکه برون برد وصالش ز تو | فرق ندانست ز خود تا بدو

راه که برگم شد ازان جبرئیل | وهم ملائک نشد آنجا دلیل

عزم ازان قبله گه دل کشید | پیشتر از خویش بمنزل رسید

رفته و باز آمده در یکزمان | رفتن و باز آمدنش توامان

چشم بتفتیش چو برجست او | امت بیچاره ز رفتش زیاد

هر تحفی کز کرم غیب یافت | دامن پر جانب امت شتافت

باشرف رحمت و تشریف جود | گوهر اقبال بجیب وجود

الا ازان مقصد مقصود باز | زاد ره آورد باهل نیاز

گفتنی آنرا که سزا دید گفت | داشتنی هم بدل اندر نهفت

آب که نخورد دازان زمزمه	قطره چکانید بکام همه
قطره او چشمه والا شده	چشمه چه گویند که دریا شده
ای شب تو روشنی روزها	نور رخت شمع شب افروزها
تو شده مخصوص بعون خدای	عون تو ما را بخدا رهنمای
بنده بحاجت بتو امید بست	وان باجابت رسد امید هست
اولش این کین سخنم در پذیر	ور زللی هست گرفتی بگیر
آن دویش گرچه نه اندر خورم	سوی خودم خوان که ازان درخورم
سیومش آنست که انجام کار	دست بگیر و بخدایم سپار

مدحت شاه که نامش بفلک رفته چنانکه
نقش آن داغ شده خنگ فلک را بر ران

وقت شد اکنون که بسجاد وگری	بازگشایم در داوری
در قلم از سحر زبان برکشم	سحر زبان را بقلم درکشم
بر سمن از غالیه بندیم بند	پیش صف مورچه ریزیم قند
سلک سخن را که درافشان کنم	پیشکش حضرت سلطان کنم
ای سخن از رشته برون بر دُرر	وز در خود کن همه آفاق پر
زانکه چه بوسم در دولت پناه	تحفه ازین به نبود پیش شاه
شاه سکندر روش دارا نشان	آینه روی سکندر روشان
برج شرف چون فلک از هفت هشت	هفت فلک خنصر او را بهشت
از شرف ماه سرافراخته	جای شرف بر سر مه ساخته
پشت و پشت از دو طرف شهریار	هر طرف از هر دو طرف تاجدار
ور گهر از تاج وران سربلند	بر صفت تاج بگوهر بلند

میوه که آمد چو ز بالش بهار | میوه یکی آمد و بالش چهار
میوه دلهای بلند افسران | شاخ بشناختش نسب سروران
نور جدا از جبهه او تافته | فر جدا از فر جد دریافته
شمس جهان گیر جد با فرش | اظهر من شمس جد دیگرش
ناصر حق شاه فرشته سرشت | خوی خوشش نسخه باغ بهشت
جد سوم شاه غیاث امم | حاکم فرمان ز عرب تا عجم
هر سه جدش کعبه ارکان جود | کرده دو عالم سه جدش را سجود
پایه شاهی که ز سه برتر است | کیست کز این پایه بدو درخور است
شاه جهان بخت معز جهان | تاج ده و تخت ستان شهان
وارث اکلیل کیان کیقباد | کافسر جد فر کیانیش داد
یافته از خطبه نامش اثر | پایه منبر بفلک برده سر
تا هم از آن منبر چوبین دهان | خطبه او بر شده تا آسمان
سکه نامش چو درم شد درست | بلکه بنامش درم از خاک رست
تا ز کفش یافت زمین کیمیا | رست زر از خاک بجای گیا
گل که برویید ز زمین سرخ و زرد | تنگ زر دان که کفش تخم کرد
تنگه زر ریخت بروی زمین | گرچه که زر روز شده زر از زمین
در کفش از سکه ضرب کرم | گرفته گیهاست بروی درم
سکه او مهر درم ساز کرد | بخشش او مهر درم باز کرد
گر جد والاش ز بحر کرم | کرد یکی را ده عیاری درم
بین که عیار درمش تا چه کرد | کز سه یکی بود یکی را سه کرد
هر طرفی کاختر او رو نهاد | فتح دو دید و در دولت گشاد

خاک درش بر سر شاهان سزاست	خاک بران سر که نه اینش هواست
چشم جز این سرمه نیارد آرزو	کیست که این چشم ندارد آرزو
بس که بخاک در او گاه بار	چشم نهادند سران صد هزار
سرمه که هر چشم بران در فشاند	خاک همه گم شد و آن سرمه ماند
ز اهل بصر هر که بران ره شتافت	خاک طلب کرد ولی سرمه یافت
از سم اسپش که زمین کرد چاک	خاک پر از مه شد و مه پر ز خاک
خواست که بنشیند سپهر بر زمین	ماه فرود آید و بوسد زمین
سوی فلک رفت ز میدانش گرد	هم به فلک ماه زمین بوس کرد
تیغ زبان گرم شود آفتاب	تا همه آفاق بگیرد ز تاب
نور جنبش چو بد پیدا ز کمین	در شده از شرم بزیر زمین
دشمن او راست ز رفعت مکان	زیر زمین چون زبر آسمان
عزم چو بر کشتن دشمن کند	خون بداندیش بگردن کند
گاه وغا یک تنه چون صد سپاه	ملک ستاننده تر از مهر و ماه
بست چو در قلعه کشائی کمر	لعل کمر ساخت عدو را جگر
سنگ گهر از در بحری برش	عبره بچمن بهار درش
روم بگیرد بگه کارزار	تیغ وی از زنگ نگیرد ز عار
ناوک و پیکانش بیغمای جنگ	این ز خطا در شد و آن از زنگ
در بکمان دست برد چون هژبر	قوس قزح وان که بر آید ز ابر
در گذشتش تیر چو شد سخت کوش	ره ز کمان خود بش آید بگوش
روی چو خورشید وی اندر کمان	کوتهی روز بداندیش دان
آمده تیرش ز خطا چند ره	لیک نرفته بخطا هیچ گه

تیر روی از پی جهدگاه کار	شیر ز تیرش نجهد در شکار
گوی زمین در خم چوگان اوست	حال که بخت بمیدان اوست
ایزد وش از فتنه نگهدار باد	با وی و با دولت او یار باد

در خطاب شه عالم که بسلک خدمت
آیم و این گهر چند فشانم ز زبان

ای شه چتر تو ز اختر بلند	چتر تو از ماه بیک سر بلند
سود به چتر سیاه تو سعد	در همه ازان گرد سیاهی اثر
گوهر آن چتر که بر شد بماه	قطره بارانست در ابر سیاه
کنگره گردون که عماری وش است	بر در قدر تو عماری کش است
رایت میمون که شده چرخ تاب	کوس زده با علم آفتاب
کوس که آفاق پر از صیت او	جز سخن فتح نگوید پیوست
لشکر تو از عدد ذره بیش	هر یک ازان ذره ز خورشید پیش
افسر خورشید بشاهی توئی	فی علمی ظل الٰهی توئی
بارگهت راست بهنگام بار	مهر سلاحی و فلک پرده دار
صفه کسری که توان طاق گفت	بارگهت را نتوان گفت جفت
قصر ترا برج کمان تیر کش	شمسه آن نه فلک شیشه وش
هر که در انگیزش رنگست چیست	نقش گر صورت ایوان تست
بر در تو هر که به بندد کمر	غرق شود ناکمر اندر گهر
تیغ بر آور که بلند اختری	آینه برگیر که اسکندری
پیش سریرت که شد از چرخ بیش	خنده ضحاک برو رنگ خویش
از رخ خود پیش تو خاقان چین	صورت چین کرده بروی زمین

کیست فریدون که بمنزل گهت — می ننهد دیده بخاک رهت
چشم سیه گوکه نیاید براه — تا نکند خاک رهت را سیاه
نام تو جم برسر افسر نبشت — نیست مرا و را به ازین سرنبشت
تا تو گرفتی همه عالم بنام — تیغ فروخفت میان نیام
جبهه تو از رقم عدل شاد — لوح خدائیست که محفوظ باد
عدل چو موی تو بهر چار سوی — جمله جهان بست بیکتار موی
تا در عدل تو جهان برگشاد — بیضه نلرزید ز طوفان باد
عدل تو تا ایمنی دهر خواست — نرگس رعنا ز زمین خفته خاست
کفر شد از بسکه خرابی پذیر — دیو نگردد بحسد دیوگیر
هیبت تو تیغ سیاست بدست — حربه زد اندر دل شیران مست
فتنه ز بخت تو نخسپید بسی — بخت تو در خواب نبیند کسی
روشنی از رای تو گیرد جهان — چشمه خورشید نماند نهان
خاتم جم با همه نقش کمال — از تو شد انگشت نما چون هلال
نافه خلقت که زد از مشک دم — هر دو بهم زاده شد از یک شکم
لیک جز این فرق نشاید گزید — کز طرف مشک شد آهو پدید
صحن زمین پیش تو باآن وقار — ماند چو ذره بهوا بیقرار
دور فلک مست ز جام تو شد — دهر بیک جرعه غلام تو شد
زهره بخنیاگریت کرده عزم — بو که درین پرده در آید ببزم
خون شد از احسان تو کان زرو — وز دل صد پاره برانداخت خون
موج گذشت رفته بدریای آب — آب گذشت از سر دُر خوشاب
لاف نوالت چو ز دریا شنید — آب ز تیزی لب دریا گزید

خود همه دریا زکف خاک شد	چون کف خود حاصل خاشاک شد
باد مدام آن کف دریا نشان	زابر کرم بر سر بادر فشان
گشته گه بخشش در ثمین	بهر غم خاصهٔ تو خاصه این

غزل

ای بندگانی بخشش من لعل شکر گفتار تو	در آرزوی مردنم در حسرت دیدار تو
گر شهد باشد بر زبان یا آبحیوان در دهان	گفتار میگویم که آن نبود دگر گفتار تو
معذوری از زلف سیه پوشی آن رخ چو مه	سیری ندارد هیچگه چون دیده از دیدار تو
گیرم ترا زین چشم تر دشوار می آید نظر	بیرون کنم دیده ز سر آسان کنم دشوار تو
زین بیش بخچی بان ننگرم در کوی ایشان بگذرم	گر هیچ یکره جان برم از غمزهٔ خونخوار تو
در کوی تو بر هر دری افتاده می بینم سری	این نیست کاری بگزینی کار نیست و کار تو
خواهی بکن بیش ترا خواهی بکش تو بنده را	هر چند داری بیش ازین بسته ام دستار تو
چون غم بگفتار آورم یا گریه در کار آورم	یار و بدیوار آورم باری بجان دیوار تو
خواهی که بهر خنده ای پیش افگنی افگنده ای	اینک چو خسرو بنده ای نو برده بازار تو

صفت حضرت دهلی که سواد اعظم هست منشوری از حرسها الله نشان

حضرت دهلی کنف دین و داد	جنت عدنست که آباد باد
هست چو ذات ارم اندر صفات	حرسها الله عن الحادثات
دو شه بش از آنگه که پرگار شد	دایرهٔ چرخ ز پرگار شد
تا که بنا یافت بگنجید پیش	در همه عالم ز بزرگی خویش
از سه حصارش دو جهان یکمقام	و ز دو جهان یک نفسش صد سلام
حصن برونیش ز عالم برون	عالم بیرونش بحصن اندرون

گفت حصار نو او را سپهر	کای فلک نو بکن دار مهر
حصن ونیش تو گوئی نگر	چرخ بزیر است حصارش زبر
هر دم ازان قلعهٔ مینو سرشت	قلعهٔ فیروزه شده خشت خشت
چون فلک ثابته ثابت صفات	نی چو فلکهای دگر بی ثبات
برج فلک ثابته آمد چهار	برج حصارش همه ثابت شمار
برج بهر جنبش درجات سپهر	گشته بگرد سر او ماه و مهر
کنگرهٔ او گشته زبان جمله تن	وانده با ماه سما در سخن
چرخ نداند در و دیوار کس	تکیه بدیوار و درش کرده بس
ملک ز دروازهٔ او فتحباب	سیزده دروازه و صد فتح باب
نام بلندش ره بالا گرفت	تا بختن شد ره لیغا گرفت
گر شنود قصهٔ این بوستان	مکه شود طائف هندوستان
شهر نبی را لبرا و قسم	شهر خدا گشته ز صیتش اصم
در حقش از چرخ چو دیدم عطا	گفتم روم است نگفتم خطا
قبهٔ اسلام شده در جهان	بستهٔ او قبهٔ هفت آسمان
ساکن او جمله بزرگان ملک	گوشه بگوشه همه ارکان ملک
تختگه تاجوران بلند	گشته ز اقبال شهان بهره مند
گوشهٔ هر خانه بهشتی شگرف	گشته بصنعت زر بی صرفه صرف
بر زبر هر کو ز بزرگان صفی	در در هر خانه نهان زر فی
مردم یکخانه و صد خرمی	خانهٔ یک مردم و صد مردمی

صفت مسجد جامع که چنانست در و
شجرهٔ طیبه هر سوی چو طوبی بجهان

مسجد جامع که ز فیض اله — زده منبر خطبه او تا بماه

بر سر تخت گرفته شهی — منبرش از خطبه ظل الهی

آمده در روی ز سپهر کبود — فیض بیک خواندن قرآن فزود

غلغل تسبیح بگنبد روان — رفته ز گنبد بوالا دوان

گنبد او سلسله پیوند راز — سلسله چون کعبه شده حلقه ساز

خوانده اسم کعبه دین خویش — پیش نشسته حجر الاسودش

بسته سنگش در لعل و عقیق — زده همه آزادی بیت العتیق

هر کسی سعادت بود دستش بها — بردر او سر نهد آنگاه پا

در ره سقفش ز سما تا زمین — نصب شده جمله ستونهای [?]

قامت خود کرده موذن دراز — داده اقامت بستون نماز

صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش از پی خنجر خورشید شده سنگ فسن

شکل مناره چو ستونی ز سنگ — از پی سقف فلک شیشه رنگ

سقف سما کهنی شد نگون — در ره او داشته سنگ ستون

تا سرش از اوج بگردون شتافت — گنبد بی سنگ فلک سنگ یافت

وانکه ز زر بر سرش افسر شده ست — سنگ ز نزدیکی خور زر شده ست

سنگ وی از بسکه بخورشید سود — زر ز خورشید عیاری نمود

گرنه خردمند فلک شیشه ساز — از چه بران سنگ شود شیشه باز

دیدن او را کلاه افکنده ماه — بلکه فتادش که دیدن کلاه

ماه نخسپید همه شب تا سحر — کز سر تختش خله دارد ببر

زان خله هر بار که در ابر داد — برق ز جا جسته و دگر جا فتاد

[illegible]

شد چو بلند از شرف نفس خویش	روز بلندی بچخ چرخ پیش
بر پا کشش سایه طرف بر طرف	تا فلکش پایه شرف بر شرف
از پی بر رفتن هفت آسمان	کرده زمین تا بفلک نردبان
گر دهمش کرده ذن چو گذشت	قامتش از مسجد اقصی گذشت
مؤذنش آنجا که اقامت کشید	قامت مؤذن نتواند رسید
مسجد جامع ز درون چون بهشت	حوض ز بیرون شده گوهر سرشت

صفت حوض کوثر تاب انگبین گوئی
ریخته دست فلک ز آب خضر صورت جان

در ره تنگ میان دو کوه	آب گهر صفوت دریا شکوه
ساخته سلطان سکندر صفات	در سد کوه آینه ز آب حیات
تا خضر آب خوش او نوش کرد	آب خود از چشمه فراموش کرد
شهر گر از وی نبود آب کش	کس نخورد در همه شهر آب خوش
آب که علت ز برای تری ست	تری آن آب ز علت بری ست
در نخورد آب وی اندر زمین	کی بزمین در نخورد آب چنین
در ته آبش ز صفا ریگ خورد	کور تواند بدل شب شمرد
موج بلندش ار رسد تا بماه	باز دهد آب بابر سیاه
سیل وی آهنگ بکهسار کرد	کوه به تر دامنی اقرار کرد
چون بچه دهر زنش ز نشیب و فراز	آب ز کوه آمده و رفت باز
چو تنره و قصر بلندش ز آب	شده هم آغوش ساغر صافی حباب
برده لبی ز دشنه تا آب جو	چون بی آبی از وجسته چو نون
صبح بهر روز وی اندر سرو	رقص کنان ماهی برآورد رو

[illegible]

شیشه گری کرد براتش حباب — شیشه خالی و جهان پر گلاب
باد که بر روی خط زیبا نبشت — نسخهٔ ماهیت دریا نبشت
عمق در و کار بجای کشید — کرده او گشت زمین ناپدید
رفت زمین را چو حجاب از میان — گشت پدید از ته آب آسمان
هفتم فلک هست بزیر زمین — چون ته‌اش نیست زمین آن ببین
بسکه زمین رفت ز بهر اهبیش — گاو زمین شد خورش ماهیش
حوض نگویم که حبابی ز نور — نور کرد و دیده بد باد دور
گردی از اهل تماشا گروه — دامن خیمه شده دامان کوه
نادر شهری که بحدش روان — نادره زینسان بود از حد برون
شهرهٔ اهل بحر عجائب نما — بحر ولی گشته بکوه آشنا
زان بدل کوه گرفته قرار — تا کند اقلیم عدو سنگسار
تا بدو فرسنگ به پیرامنش — روضهٔ باغ و چمن گلشنش
تا فلک از جوش بلند داد آب — دجله روان بر در بغداد آب
هر که درین ملک دمی آب خورد — گشته دل آزاد آب خراسانش سرد
بسکه خنک دید خراسان شهر — گشته همه سال برو سرد مهر
در چه درین ملک هوا هست گرم — از خنکیهای خراسان چه شرم
مهر فلک گرم شد اندر وفاش — گرم ازان گشت جهان از هواش
گل همه سالش بچمن پا نسیم — خاک ز گلها شده پر زر و سیم
تر شده صد گونه ز صد برگ تر — کوزهٔ هر خاک پر آب دگر
خط تر سبزه بصحرا و کشت — نسخه گرفته ز سواد بهشت
میوه ز بس خورده خراسان بسی — وانچه نخورده بخراسان کسی

مردم او جمله فرشته سرشت | خوشدل و خوشخوی چو اهل بهشت

هر همه نزدیک دل و گرم خون | رفته چو جان در تن هم در درون

هر سر مو بر تن ایشان هنر | وآمده در موی شگافی بسر

هرچه ز صنعت بهمه عالم است | هست در ایشان و زیادت هم است

وز قلم هرچه برآرد علم | وانچه نگنجد بزبان قلم

بیشتر از علم و ادب بهره مند | واهل سخن خود که شمارد که چند

هر طرفی سحر بیانی نواست | ریزه چین کمترشان خسرو است

چون ز سخن بگذری آهنگ ساز | نغمه سرایان بریشم نواز

زخمه زنانی که بگاه سرود | از رگ ناهید تابند رود

وز هنر نیزه و پیکان تیر | هرکه درآید بنظر بی نظیر

لشکریان همه لشکرشکن | گاه وغا غازی و کافرشکن

پنج هزار از ملک نامدار | لشکرشان بیشتر از صد هزار

کوکبه زین گونه کواکب عدد | کانجمن چرخ برد زان حسد

برسرشان شاه جوان بخت راد | تاجور پاک گهر کیقباد

کرد چو در ششصد و هشتاد و شش | برسر خود تاج جد خویش خوش

ضبط چنان کرد جهان را ز داد | کز کی و جمشید نکردند یاد

گنج بران گونه بصحرا فگند | کز کرم آوازه به[illegible] پا فگند

مرتبه عدل چنان پیش داشت | کاتش و خاشاک بهم خویش داشت

بسکه جهانی بزر اندوده شد | شهری و لشکر همه آسوده شد

گرم شد آوازه بگیر و جهان | جزیه بدرگاه رسید از شهان

لرزه برافتاد برایان هند | از حد لکهنوتی تا آب سند

رفت خبر بر شه مشرق پناه　　ناصر حق وارث این تختگاه
کافسر او را به پسر انباز گشت　　وین شرف از وی به پسر باز گشت
گرچه بجود راه ندا این غبار　　عاقبتش بود تغیر بکار
چتر برآورد و علم برکشید　　ساخته کین شد و لشکر کشید
لشکر مشرق ز اوده تا به بنگ　　چیره دل و خیره کش و تیز جنگ
ترک خدنگ افکن سندان گذار　　هر همه شیر افکن و اژدر شکار
تاجیک گردن کش لشکر شکن　　بیشبری نیزه ور و تیغ زن
راوت ثر وبین ز خارا شکاف　　پشت به پشت از پی روی مصاف
خشت زنانی که گه آزمون　　خشت فشانند به بنگ اندرون
پایک بازی گر موزون خرام　　داده ببازی سر خود بهر نام
پیل سبک سنگ گران استاد　　تند چو ابری که بود روز باد
بحر روان لشکر دریا نورد　　موج زنان آب ز مردان مرد
ساخته جنگ سپاهی چنین　　گشته روان در پی شاهی چنین
تند چو باد آمد از آن خارخار　　از پی گلگشت بسوی هزار
راند از آنجا بعوض بادپای　　باد همی ماند ز سیرش بجای
در عوض آمد که کمینه چیست　　خطبه خود کرد بدانجا درست
شهر عوض را همه زان دست برد　　غارت ترکانش به یغما سپرد
وین طرف آگاه نه فرزند شاه　　کز پی او راند سپه در سپاه
نوش همی کردی از جام مهر　　بی خبر از گردش دور سپهر
در خوشی باده مدام از پیش　　ساغر مقصود پی اندر پیش
وز طرف جنگ بهنگام نوش　　زین غزلش جای گرفته بگوش

غزل

ای دلی و ای بتان ساده | یک بسته و ریشه کج نهاده
خون خوردن شان آشکار است | گرچه پنهان خورند باده
فرمان نبرند زانکه هستند | از غایت ناز خود سر آزاده
نزدیک دل آن چنانکه جان را | بر داشته گوشه نهاده
جائیکه برو کنند گل گشت | در کوچه دمد گل پیاده
اسپ صبا رسید بر دوش | دستارچه بر زمین فتاده
شان در ره و عاشقان بدنبال | خونابه ز دیدگان گشاده
ایشان همه یاد حسن پرور | وینها همه سر بباد داده
خورشید پرست شد مسلمان | زین هندوکان شوخ و ساده
گرد در از خواب و مست | هندو بچگان مار زاده
پیوسته شان ببوی مرغول | خسرو بشکست در فتاده

صفت فصل شتی سردی مهر مشرق
و آمدن تیغ کشیده زلی ضبط جهان

شاه فلک چون بکمان شد به برد | تیر سر افکند و سپر با سپرد
گشت چو بیگانه کمان سپهر | داد سپهر آتش تیرش ز مهر
آن ماهی گشت نمی ایستاد | زان فلکش آتش خورشید داد
بسکه ز خورشید شد آتش فشیر | گشت همه جامه قوس آتشین
زال جهان چرخ زدن کرد ساز | داد شب رشته بغایت دراز
رشته ز طول همه شد پیچ پیچ | تا نه تقصیر در آن رشته هیچ
بنده نبی داد که شب کم گذشت | گرچه که هر شب بکمال گذشت

گم شده روز از شب بی منتها | خوانده همی از پی خود والضحی
روز چنان تنگ مجال آمده | کش بگه چاشت زوال آمده
خنجر خور نقطه از خط شب | کرده حک و روز نهادش لقب
بستن یخ بود بهر بوستان | گرچه بند برف بهندوستان
از عمل عالم هر انقلاب | نقره خالص شد سیماب آب
داشت چمن با وی دیوار جنگ | جوی همی داد بدیوانه سنگ
آب ز آهن شده زنجیرتاب | بلک ز آهن شده زنجیر آب
بود که در سلسله کاری نشست | سلسله گم گشت و دیوانه جست
چشمه ز بی سنگی خود بیشتافت | گشت گران سنگ ز سنگی که یافت
آب که صد شیشه نمودی ز دست | سنگ شد و شیشه خود را شکست
بست جهان بند مسلسل آب | داده کلیدش بکف آفتاب
قطره که شد ز ابر چکان بر هوا | مهره بلور شده در هوا
بست هوا بر دل آب از عمل | عقده مشکل که نمی گشت حل
سکه وی کرده بضرب کیان | نقره فزون درم ماهیان
باد که بر آب همی زد قلم | آب چو شد تخته بماند از رقم
گردی دیوانه جنون در گرفت | باد ز آب از چه قلم بر گرفت
دانه بجدیکه زرست از گیا | آب شد از گردش دور آسیا
گشت غدیر از نه بط نقره سای | ز روبط زر پای شده نقره پای
حوض که دورش ز تسلسل گسست | دوردی از نقش تسلسل نجست
چونکه شمر سلسله در پا فکند | گرد هوا سلسله ز تخته بند
آب روان شد گره نا گشاد | روی زمین آخر سنگیش داد

صفت آتش دان گرم رو بهاش بدهی
که شب و روز بود شمع دل و میوه جان

آتش از آنجا که بدل جای کرد — دود برآمد ز نفسهای سرد
گرچه ز بر دست عناصر نشست — گشت بسر با همه را زیر دست
بسکه جهان سوزی و گرمی نمود — چوب چنان خورد که برخاست دود
دود کز و سوخته در تف و تاب — بر شده برابر بامید آب
پخت از و گشت همه دیگ مرد — دیگ بسی پخت ولی خود نخورد
در همه تدبیر شده پخته کار — خلق و جهان گشت از و پخته خوار
گاه بهر خانه وطن ساخته — گاه بسی خانه بر انداخته
بسکه زبان آوری آموخته — جمله جهان را بزبان سوخته
تیغ زبان را چو گرفته بدست — روی از و تافته هر کس که هست
ذره او سوی هوا در شتافت — ذره که گردد بدمی آفتاب
تیر چو شد خنجر آن گرم خوی — پشت ندیده کس از و هیچ روی
گاه گل شمع شده در ضیا — گاه شده فاکهة فی الشتا
هندو از سوزش تن بد سود — پیشترش گرچه پرستش نمود
هر که شد از دون خدا قبله ساز — سوخته گردد هم از آن قبله باز
آب کز و شورش بسیار دید — کشتن او مصلحت کار دید
کره ناری نسب و نامدار — گام نزد تا نشدش یاد یار
کشته که چون باد روانه شده — گاه شدن خانه بخانه شده
لیکن اگر جسته برون ناگهان — گرم چو خورشید گرفته جهان
کره که هر بار طبق پخته کرد — سوخته شد دمبدم و چوب خورد

بسکه در و یافت لطافت اثر / تا بده حقیقت او در نظر

شمع اگر گشت شد او داد جان / زنده نشد تا که نداد او زبان

نور چراغی که نشد داشت پاس / گشته بهر خانه از او روشناس

سوده کلاهی بپشتش سر بماه / گوز دخان یافت کلاه سیاه

هر که دمی زد شده عیسی قدم / زنده کنان آتش مرده بدم

شعله کشان از سر آتش زبان / شعله بهر پشت شده پشتبان

خلق ز پیش آتش و پنبه ز پیچ / خود بمیان مانده چنین بیکس

هر که ز پوشش بد جامه یافت / روی خود از آتش خورشید تافت

پوشش سنجابیان خز و حی آب زر / خاصه که پوشش ز ایا قم سمر

سمّران بسته نگاه سلب / گردن همه را بدوال قصب

لرزه کنان بر تن خوبان حریر / چون گل نسرین بلب آبگیر

آب تنک شد ز پی مهربان / تا بگلو پاره هر آستر زبان

پیرهن از پشت شبان چو ماه / شعر سیه در بر جعد سیاه

تا ز سپار یکی مو تافته / بافته شعر لقب یافته

تن ز کتان در لت پا لرزه یا / لت که کند بر تن خود احتیا

شقه دیبا بدر سیاه شده / سیمران صوت دیبا شده

اطلس رنگین که چو خون آمده / آتش از دود به بیرون آمده

قرطه شده بر تن چون سیم ایا / غرقه خون گشته از آفتاب

در بر کشته شده قند ز مقسیم / خاسته بر تن قند ز تیم

قاقم انگشت نما پشت دست / سمی ازو و بر هم شکست

رفت بقاقم بهست سنجاب پای / موی ز قاقم شتابیدش بپای

شانه بر آن موی چو زبان آوران | رفت و بلغزید ز بالش سران
شانه زده موی کس نا بافته | شانه ز پشت مالکان یافته
زانکه هی موگره مو نخاست | کرده گره موی ز پهلو نخاست
از پی پیوند درونی سمور | از دم سنجاب همی گشت دور
سوزن مو ینه شده حله دوز | موی شگافی شده مو ینه دوز
دست کشیده همه در آستین | کرده مه دی همه را پوستین
موی بمفلس مو ینه دوست | گرگ سگالی شده در زیر پوست
قاقم و سنجاب بمنعم رسان | برد گلیمی بسر مفلسان
برد خطی و قلمی دمبدم | کرده بهم دعوی خط و قلم
بسکه خطی در هنر خط فزود | پیچش بسیار بکاغذ نمود
از خطا و هیچ کژی بر نخاست | کش نی جوال قلم کرده راست
وان قلمی زان خط او یافته | داغ خطا بر سر چین یافته
زیر گلیمی شده هر کس مقیم | آمده مردان همه زیر گلیم
هر که شبی کرد گلیمی فراز | کرده باندازه آن پا دراز
وانکه ز اندازه برون برد پای | سردی ایام نموده سزای
آن شده پشمین گلیم درشت | این پی شقه شده پنبه پشت
گشته بهم پنبه و پشم آشنا | گرچه بود پشم ز پنبه جدا
گرم شده از مدد جامه مرد | مردم بیجامه بجان گشته سرد
بو که ز سرماش رهاند خدای | لرزه گرفته همه را دست و پای
دیدگک دندان برهنه تنان | چون شفق چو بک زنان
زانو همی مردم شکم در شده | آینه و شانه برابر شده

دست کش هر دم مفلس باد | کش خشکی دست کشیدن نداد
هر که طلب کرد ز خورشید تاب | گرم روی کرد بر او آفتاب
تافت جهان رشته صبح از سپهر | دوخت بسی جبه مسکین سپهر
چهره نما چرخ بهر چهره جوی | هم ز پس پشت بهم از پیش روی
بسکه شده پوشش خورشید گرم | پشت بر او کرد همه کس ز شرم
شه به چنین وقت بر آهنگ می | رخش طرب کرد روان پی بپی
باده همی خورد و همی خورد غم | عیش همی کرد و همی کرد کم
ریخته ساقی می رنگین بجام | می ز لب شاه رسیده بکام
در خز و دیبا همه دیوار قصر | صورت دیبا شده شاهان عصر
تاجوران غرقه در تاب سر | منطقه بندان بگره تا کمر
محرم خلوت شده خاصان شاه | خرگه خورشید شده چتر ماه
عیش بدام آمده فرزانه را | دور نشاط آمده بیگانه را
شهر همه را سر خوشی از شراب | دوست شده سرخوش و دشمن خراب
امن پدید آمده در چار سوی | فتنه ز هر شهر برون کرده روی
چرخ رسید از عنان تافته | صلابت از ظلم امان یافته
ضبط شده روی زمین بر تیغ | همچو غبار زمین از آب میغ
خنجر شه قطره آبی شمار | قطره که بنشاند زمین را غبار
تا گرد از آنجا که جفای جهانست | تا همه دولت شاهنشهست
گرم شد آوازه که خورشید شرق | تافته شد بر خط مغرب چو برق
ناصر دین شه کشور گشای | تیغ برآورده بکین گرد رای
راند ز اکسو تی و دریای سند | تا بهشتش گرد برآرد ز سند

بین که سپهرش چه تمنا نمود | کآب فرو میل ببالا نمود
قوت سیلی نبود تا برود | آب ببالا ز و دا ز فرود
سوی سواد او ده آمد چو باد | گرد جهات از خنجر تیز آن سواد
چند هزارش ز سواران کار | تیغ زن و کینه کش و نامدار
هر همه یکدل شده گر دست برد | جان بسپارند بگاه سپرد
نیزه درانی لبستان در مصاف | در شب تار از سر کین موشکاف
پا بکف بازنده برون از قیاس | پر دل و خالی دل شان از هراس
بر سر خود تیغ ببازی کشان | یافته بازی اجل از تیغ شان
اطلس خون داده ز شمشیر کین | جامگی زرد قبایان چین
بیلک مژگان شکاری شکر | دم بدم آلایش خون جگر
پیش نگهشان شکم گاومیش | زخم بسی خورده هم از شاخ خویش
گشته گاومیش بهشت فراخ | بر کف شان داده کمانها ز شاخ
بحر روان تیر بغایت برون | آمد و نامد بنهایت درون
تن ز نهنگیش فزون آمده | وز دهن مار برون آمده
قصر روانی چو سپهر ارجمند | از قدم شاه شده ارجمند
لا بهر زان بارگه شرف دراز | چار طرف کرده در خویش باز
بود یکی خانه عمارت بر آب | تا شده از آب عمارت خراب
بود یکی ماهی دم در هوا | ماهی چوبین و آب آشنا
چند صف آراسته پیلان مست | روی زمین در ته پا کرده پست
هر یکی از آن پیل حصار زجاج | بسته ز آفاق بدندان خراج
حمله چو بر کوه برند از ستیز | کوه قیامت کند اندر گریز

خشکی و تری همه لشکر روان — از شه و خاقان ملک پهلوان
در بر و بحر از سپه خشمناک — غلغله در چرخ و تزلزل بخاک
قلبی ازان گونه برآراسته — تیغ شده خون میان خاسته
آمده اقصای او ده در گرفت — وان همه اقلیم سراسر گرفت
نیست جز این شور و شغب ورزش سخن — کین منم اسکندر دارا شکن
وارث اکلیل سکندر منم — گر پدرم رفت جهان ور منم
تا سر من تاج و افسر بود — سر که نهد تاج که را سر بود
هر که زند دعوی من آید قتیل — سر کشمش چون پشه در پای پیل
مرد یک دیده من گشت باد — کافر جد فر بزرگیش داد
گوهرش از نسبت من رو نشست — کان گهر از چهره پشت نشست
گرچه جهان گیر شد و تاجدار — نیست جهاندیده تر از من بکار
تخت پدر گر پی پای من است — هر همه دانند که جای منست
جای خود از تخت بود در بهای — تا نه ستانم ننشینم ز پای
مهر شیانی که بهمین سکه گشت — از خط ناهم نتواند گذشت
حاصل ازین حادثه کامد پدید — شاه جهان یافت پیاپی خبر
کرد اشارت که دلیران رزم — ساخته دارند همه ساز عزم
گفت بخازن که ندارد نگاه — سیم قراری ز قرارات خواه
چرخ و قرارات بهم ضم کنند — کار حشم زین و فراهم کنند
خازن شه کرد در گنج باز — گشت حشم را بدرم دلنواز
گشت بهر لشکر زر آراسته — یافت لبی خواسته ناخواسته
بیندری شد ز کف مرد سلب — گشت درم از سر و پا مرد قلب

نامه فرستاد بهر کشوری	خوانده ز هر شهر و ولایت سری
جمع شد اندر ز امرای دیار	از ملک و خان و شه و شهریار
تیغ زنان همه اقلیم هند	نیزه گذاران نواحی سند
عرضه طلب کرد شه سرفراز	خامه سر مجمره را کرده باز
در قلم آمد ز یل و پهلوان	یک لک آراسته برگستوان
هر دم یک اسپه بکاری نبود	پایک و افغان بشماری نبود
لشکر آن مهر ستاره سوار	باد چو ذرات هوا بیشمار
چاکر او گشته سکندر برزم	ساقی او خضر بهنگام بزم
بنده ز یادش همه حال شاد	وین غزل از حال خوشش داد یاد

غزل

شد ز هوا سرد کنون آتش و خرگاه کجا	باده روشن ز خساره دلخواه کجاست
آتش اینک دل و می گریه خونین من	خرگه گرم ولی ماه بخرگاه کجاست
وهی همه رفت و زبس دیده که غلطید کجا	گفت یارب که کجا پای نهم راه کجا
هر شبی ای دیده که بر چرخ ستاره شمری	جان من هم سفر کرده بگو ماه کجاست
ماه من گو شد این دیده ز بیدار شبی	آخر از زلف نپرسی که سحرگاه کجاست
گفتی از طره کوته شب تو روز کنم	ای بریده سر از طره کوتاه کجاست
من همان زنخدانت که در چاه فتم	یک زمان ترک زنخ گیر بگو چاه کجاست
پیش از این کردی از آه دل خود خالی	دل گرانبار کنون طاقت آن آه کجاست
عزم حج دارد خسرو ز پی تو بعشق	تو شه اینک غم دل بارگه شاه کجاست

جنبش شاه ز دهلی ز پی کین پدر

گشتن آغاز غبار و شدن مهر نهان

روز دوشنبه بگه چاشتگاه | در سه ذی الحجه بپایان ماه
رایت منصور ببالا کشید | ماه علم سر بثریا کشید
شاه شد از خانه دولت سوار | خانه دولت شد ازو بختیار
کوکبه چون فلک آراسته | ماه علم تا بفلک خاسته
صف شکنان صف زده در پیش شاه | انجمنی ساخته برگرد ماه
زان صف انجم که مهیا شده | رتبه فرگاه ثریا شده
نور علمها که بکیوان گرفت | آتش گوی بهستان گرفت
خواست که افتد بزمین چرخ پیر | لیک شدش چوب علمها دستگیر
پرچم بیرق که بگردون رسید | در رخ مه گرد محاسن پدید
از شغب کوس که گاو زمین شنید | گاو زمین را خلل آورد پوست
دشمنه کاسه آمد از خروش | کوس وه با فلک کاسه دوش
نیزه که چون چرخ سر افراخته | پیر فلک خانه زنی ساخته
تنگه زمین گشت ز علم بی‌قرار | ماند چو سایه زدگان بی‌قرار
هیکل پیلان بزمین خم فکند | زلزله در عرصه عالم فکند
زان همه دندان که بلا سخ بود | روی زمین عرصه شطرنج بود
از حشم و پیل و ران پیل بال | حشر چند ثابت و سیر بال
جنبش اسب از سم خارا شکاف | لرزه در افکند زمین تا بقاف
از روش اسب بگام فراخ | گاو زمین را شده سر شاخ شاخ
وز اثر نعل بصحرا تمام | خاک پر از نون شده و عین و لام
هر یک از آن کوه تنان چون پیل | رقص همی کرد ببانگ صهیل
گرد سواران که بخورشید جست | قطره بر چشمه خورشید بست

پیلبانان گرد سر افراخت — چشمهٔ خورشید شد انباشته
نی سواران گرد که بر شد بمهر — گشت جزیرهٔ محیط سپهر
ناوپران سوی چو کشتی پرند — کشتی باد آمده بر خشک ماند
شاه فلک رفعت خورشید تاب — زیر علم چون شفق آفتاب
گرد غضنفر گمان چتر شد ابل — سرمهٔ هر چشم شده چند میل
گردوی از خاصگیان سران — موج چو دریا زده از هر کران
موی شگافان کمان بسته زه — زه زده ابروی کمانها گره
ترکش پر تیر کمر بسته تنگ — شیر نیستان شده از بهر جنگ
پیش رکاب از روش تیغ زن — سوی عدم کرده سلامت گریز
گرد دره از هیبت تیغ یلان — نی بزمین بوده نه در آسمان
تیغ برهنه که نپوشیده دست — برهنه این که چه پوشیده گشت
تیغ نه بل کاتش فولاد خیز — بر دل سنگین عدو گشته تیز
تیغ زبان هندی سر در میان — طرفه بود تیزی هندی زبان
گرد تکاور چو شیر و الا گهر — حصن پلارک شده سر تا بسر
در صفت تیغ آن تن آراسته — چون گل از سوسن تر خاسته
پیش سپه روشنی دور باش — داد جگرگاه عدو را خراش
زیر علم خسرو خورشید تاب — بود یکی سایه و صد آفتاب
لشکر انبوه بهم بسته صف — غرق عرق گشته سواران ز کف
کوکبهٔ زرین خط انجم شمار — رفت برون با علم شهریار
نصب شد اعلام مبارک وصول — کرد سراپرده بسیری نزول
دامن خرگه بریشم طناب — بر شده از رشته بیام سحاب

میخ که شد دورتر از دامنش ... رفت فرو در زمین از زیر تنش

بارگه شاه دران بوستان ... روی ظفر داشت بهندوستان

چارستون بود برسم شهان ... در خم دهلیز جهان در جهان

عرش فلک بیش بناشش نهاد ... خانه ز تربیع به تسدیس داد

بارگهی را دو ستون رسم بود ... شاه یگانه دو دگر در فزود

چارستون بارگه عرش سای ... عرش دوم گشت بدان چار پای

سیر پیشه شده ز سر بارگاه ... خانهٔ خورشید و گذرگاه ماه

از اثر هیبت شاه دلیر ... لرزه همی کرد به پا شیر

کوشک لعل و سپیه شد بلند ... هریک ازان سایه گردون فکند

لعل چو آتش سپهش همچو دود ... سوخته زین هر دو سپهر کبود

هر دو دو برج مه و خورشید تاب ... گرچه بیک برج بود آفتاب

خرگه زرین که درآمد خوش ... چنبر مه شد کمر خرگهش

بود چو داخل به بزرگی علم ... گشت پیاده ز شکوهش حشم

هرکه درون زد قدم داخلش ... راند به نیزه علم داخلش

بنشسته بر تلپه زدیک سره ... بود میان اندپه میسره

پیل گران سنگ لهانور بود ... قلب چو در پایش درآید بجود

پیش لهانور بقدر سه میل ... سنگ گران سر شد از پای پیل

پایگه خاص بسیری رسید ... سبزهٔ تر بر سر سبزی چرید

خیمه بهر سوی بیکپای خاست ... چار و تد گشت بیک قطب راست

دایره خیمه چو پرگار بست ... نقطهٔ خاکی بمیانش نشست

خیمه پر از گل چو گلستان نمود ... وز گل و دشت چو بستان نمود

دایرهٔ خیمهٔ سبزی قطار — ابر فرود آمده در مرغزار

بسکه دران گلشن مینو نشان — شاه شد از ابر کرم درفشان

هر که دران سبزه نظر درگرفت — قطره طلب کرد و گهر برگرفت

یکشب از اینجا بخوشی کام راند — خورد می روشن و گوهر فشاند

روز دگر صبح چو ضحاک شد — مار سیه در شکم خاک شد

داور جمشید نسب کیقباد — تاج کیان بر سر والا نهاد

سرو جوانیش که شد میوه‌دار — شاخ کرم گشت و درآمد ببار

تخت شهی کرد سلیمان پدید — خلق چو موران سوی صف کشید

فرق نهادند سران بر زمین — خاک شد از فرق سران تا جبین

خلق دو سو صف ادب ساز کرد — باربک آمد شدن آغاز کرد

یافته چوگان زر از دست شاه — حال کسان گفت دران حالگاه

حاجت خلقی چو دران فتح باب — گشت مشرف بشکوه جواب

رخش طلب کرد شه تاجور — رفت ز یک تخت بتختی دگر

خانهٔ زین منزل خورشید شد — سرو بهمسایگی بید شد

عزم برون کرد شکار افگنان — بر دل خورشید غبار افگنان

روی زمین گشت پر از یوز و باز — هر همه آهو کش نخچیرساز

اشکره انگشت بهین دستگاه — از هنر خویش بر دست شاه

چون هنر از عیب فراوان شود — مرغ زبر دست سلیمان شود

وای بران آدمی بی خبر — کو کم ازان مرغ بود در هنر

باز ز دست ملکان می پرید — چون نپرد هر که چنان جا بدید

خفته چو خرگوش بخواب دراز — جست چو خواب از خلهٔ چنگ باز

جانور بیست درنده شکاری
شکاری و سیاه گوش
کنایت از جانور پرنده

سیار و کلنگی که هوا میگرفت	چرخ خود آنرا بهوا میگرفت
صرع هوا جمله سیه چشم بود	صید زمین بالش سیه گوش هم
هر چه ز بالا و فرود و نمود	بالا سیه چشم و سیه گوش بود
بود چو خورشید ولایت فروز	گشت کنار از تگ تا نیم روز
چشمهٔ خورشید که شد گرم رو	کرد سشمه نو چو بر شهر نو
رفت بکیلو کهری داد چون	از ید دست چو دریای خون
قصر شد از فرشه ارجمند	چون فلک از منزلت خود بلند

صفت قصر نو و شهر نوا ندر لب آب
که بود عرصه رفرفه چو روضات آن ایوان

قصر نگویم که بهشتی فراخ	رو رفته طوبی ز در او را شاخ
با چمن هشت در شش دریکی	با فلک هفت سر شش در یکی
بام سفیدش بفلک سود سر	کرد بخورشید سفیدی اثر
پایهٔ چو مهتاب بپاش نهاد	گشت بدوران ز زمین او فتاد
رفت درون در او آفتاب	وقف زمین کرد بخ چرخ تاب
رفت صباران در و دیوار حس	گفت ندانم در و دیوار کس
ره بسوی روزن او جست ماه	هیچ نداد او بسوی خویش راه
بانگ گشاد و در او دمبدم	رفته بدربسته و بدرو دروازه هم
باد بر بارش و جهان بسته او	قلعهٔ در بسته در بسته او
از شرف پایه او نردبان	پایه بپایه شده بر آسمان
کالبد چرخ بخشتش یکیست	خشت زمین کالبدی بیش نیست
آینه گشته ز کج صاف خشت	دیده در و صورت خود را بهشت

هر چه که در آیینه ببیند جوان
پیر در آن خشت ببیند همان

هر چه ز نقاش بمینو کشید
عکس بدیوار دگر شد پدید

نیست در و حاجت نقش از صفا
بسکه شد از عکس جهان رونما

نقش بلندش بهوا خامه راند
تحفه سقفش بفلک باز خواند

دیده بد هر دم از آن جای هوش
تیر بسی خورده ز هر تیرکش

قطره باران بام نهفتاد تیز
ابر گریزنده ز باران گریز

شکل ستونش بمقام ستاد
قصر ارم راشده ذات العماد

گشت چو جاروب جهان خاکروب
کرده ز رشکش همه کس سر چو چوب

طرفه رومی شده آراسته
آینه از آب روان خاسته

چون کژ و کرد خیالی جهان
قصر نمود از ته آب روان

همچو دو آیینه مقابل بتاب
آب در و عکس نما او در آب

عکس همش مشعل نیارو دگر
گر چه که سر زیر کند یا زبر

طاق بلندش بفلک گشت جفت
جا ملزد و شد فلک اندر نهفت

کنگره طاقش بزبان دراز
پیش فلک گفته سخنهای راز

سنگ سفیدش که شده برسپهر
آمده از مهر و شده هم چو مهر

یک طرفش آب دگر سوی باغ
باغی و آبی زد و سوش بلاغ

آبی از آن باغ بر و مانده زرد
باغی از آن آب بجا گشته سرد

شاخ بهر بارگهی کرد راه
جایگه بار شده بارگاه

شه چو بر آن خلد برین جای کرد
خرم و خندان بطرب پای کرد

باز همی برد کف زرفشان
کرد پر از زر کف ساغرکشان

باده کشان باز کشیدند صف
گشت می لعل درخشان بکف

رود زن از سینه برون برده صبر / آبچکان دست چو باران ز ابر
بسکه شده دست ز آواز خویش / ریخته از پرده برون از خویش
چنگ ز سر گشته نوا ضحکه‌ای / باد بکبر بسر افکنده تاکسی
زخمه چو نول بط در رود و چنگ / سخن چکاوک زده با بانگ کلنگ
در نمک صد مرغ دگر در صفیر / بر همه مرغان شده گنجشک میر
شاه در این زمزمه نای و نوش / بحر کفش گشته چو دریا بجوش
دست ندیمی که ورق برگرفت / مهره کاغذ بگهر در گرفت
بر رگ مطرب که نوا برکشید / تار بریشم بدل اندر کشید
گشت بدنبال حریف از نوال / قامت هر بربط کشتی چو دال
بسکه همی شد کف شه گنج سنج / بیش ز آفاق نگنجید گنج +
موسم دی جمله بعشرت گذاشت / ز آتش می مجلس خود گرم داشت
باده همه وقت خوش و شادکام / کس ز بر دست ولا که جام
منهی بخت کشی عزم او / زهره بخنیاگری بزم او
جمله عالم بوفا جوی شس / خاطر خسرو به ثناگوی شس
این غزل از مطرب بهروز عصر / یافته در گوش همایون قبول

غزل

سواری چابک من باز عزم لشکری دارد / دلم چون پاره سنان با جان او دری دارد
من آن خاک میدانش که در کویش بگشتم / هنوز آن شهسوار من بجولانگری دارد
بهر شکلی که هی آید من جان می برد یاری / دروغ است اینکه آن شیوه نه هر کی دلبری دارد
مسلمانان نگه دارید بیچاره دل ما را / که تیر انداز سرمست کیشش کافری دارد
ندارم آنچنان بختی که خواند بنده خویشم / غلام دولت او هم که با وی چاکری دارد

[illegible marginal glosses]

مشکل یک سخن با من بگو عاقبت آنرا … بهار در زبان سرزنش خود سری دارد
تو ای دیوانه دشمن جان کی داری سالها گیسو … دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد
مرا چون صید خود کردی شفاعت میکند جام … نمیگوید بکشتن لیکن سخن لاغری دارد

صفت فصل خزان و قتل عزم سیاه
هم بدانسان که بتاراج چمن باد خزان

فصل خزان چون چمن آرا نشست … باد روان کرد بگلزار تاخت
شاه سپهر عسکر ولایت براند … کشت چمن هیچ ولایت نماند
کوه ز سنگ آتش لاله فروخت … شعله بپا آتش گرفت و بسوخت
لاله سر از سنگ پلنگ سپرد … ماند بجا لنگر و بادش ببرد
باد خزان آمد و ز آنجا که بود … خشک شده باغ هم آنجا که بود
گشت سمن نازک زرد و سپید … کاب گرفتش بلب آب گیر
رفت سمن سوی چمن را گذاشت … زانکه خزان وی نگاهش نداشت
جامه خود کرد بنفشه کبود … گشت چو صوفی بر کوع و سجود
شد به تن نازک زیبای گل … پاره همه پوست ز سر پای گل
لاله ز بیماری خون در فساد … ریخته نازک تنش از رنج باد
سوخته از آتش خود لاله زار … گشته در و نیش سبزه آن غبار
دو فرصد برگ فتاده ز دست … آمده در هر ورق او شکست
جلد سمن است شیرازه باز … مانده از باد ورقها فراز
سوسن آزاده در افتادگی … هیچ نمیگفت در آزادگی
نسترن آویخته شاخ بود … هر دو بهم باز گسستند زود
سرو که از سایه نشانی نداد … سایه نشینان همه داده بباد

[illegible]

هر شجر باغ رسید تا بنه / مانده ز بی برگی خود برهنه

سر بنهاده نگشته گل بباغ / باد کنان خس کشی از روی لاغ

دید چو نرگس چنین این فساد / گل شده در دیده خویش اوفتاد

نرگس بی دیده روان کور رو / خار عصا با دخران کور کش

سختی کرد درختان ز سر / گشته زمین پر ز درمهای زر

پشت بنفشه ز بسی زارها / کوز شد از چیدن دینارها

سر بزمین افتاد بسی نازنین / لرزه کنان بر سرشان یاسمین

خاک ز زردی شده پر زعفران / خنده نه با این همه بر زعفران

شاخ گل از بسکه نگون شد گلش / کرد نگون سر زنش بلبلش

باد بهر سو رسیده فراز / سرو ز هر باد بجنبد دراز

سبزه بسی خوار شد و خفته / باد بسی خاک بران بیخته

گل همه سر خیش دبان از درون / کش همه در پوست در افتاد خون

آب که باران بگل کوزه ریخت / کوزه بیفتاد و شکست و بریخت

ابر که بگریست به بستان بچیر / شد مژه بارنده از چشم ابر

نم بکف دست چنار از روش / ریخت لرزان کف دستش

گرچه بسا از عمل دست برد / گشته لگد خوار ز گنجشک خرد

بیش بیاید ز هر برگ تیغ / ریخته خون از تن گل بی دریغ

لاله فرو ریخته در پیش باد / خون خود آنجا که خوی گل فتاد

غنچه که با باد گشادیش دل / شد هم از آن باد گریبان گسل

بجا نه گل پاره شده بر تنش / غنچه گره بر زده بر دامنش

دامن نسرین که در آمد بخار / ماند همانجا و دوشنه پیوند وار

گل شده پژمرده ز بی بهر بوستان / مرغ ز بی رونقی او در فغان
از گله مرغ نوای که خاست / سرو بر قفس آمده پایش بجاست
بر سر هر خار که بلبل گذشت / حلق وی افتاده ز خون آغشت
بلبل از این نغمه بخوان پای جست / کبک بته در هم رنگ دگرگونه گشت
گنگ شده طوطی ز زاغ و زغن / در دهنش یافته جای سخن
کور شده فاخته از نول زاغ / فاخته کور آمده گل را چراغ
پیچش پیچیده گل از رو گل / خوانده بلبل از گلی الجبل
باغ خراب از قدم بوم شوم / چند قدم شوم شده باز بوم
تا چه سیه که نمانده ونش / حلق تهی گشته ز زیر ونش
در طلب روی نکو سوی سو / قمری کوکو زد لش کو بکجو
باد که اندر سر هدهد فتاد / تاج سلیمان ز سرش برد باد
گرچه هزار آینه طاوس داشت / حسن چو شمع جلسش هم گذاشت
آنکه سپیدی ز بر خود بدرد / مانده چه بر کم شد کان ز رخ سپرد
لاله چو از کوه برفت آن شکوه / کبک ببرید دل از تیغ کوه
سینک دیباچه خود باز خواند / سارک بیچاره دهن باز ماند
طفل شگوفه بره افتاد و مرد / شاخ بدید و بعنا دل سپرد
گرچه که گل پیش نشد در چمن / کم نشد از مجلس شاه زمن
گرچه زرگه لاله نهان کرد می / لاله نوساخت شد از جام می
گرچه نشد برگ و نوای بشاخ / برگ و نوا بود به مجلس فراخ
گرچه چمن بود پر از برگ زرد / شاه زمین در ته دینار کرد
گرچه که بربست هوا سیم آب / شاه گشاد از کف خود سیم ناب
از گرمی شه که عدو سوز بود / فصل خزان موسم نوروز بود

شد چنین فصل برین گونه شاد — کز مغل آوازه بعالم فتاد
نامه کشی چند چو پیدا ز مین — آمد و بوسید چو پیکان زمین
کز حد بالا مغل تیز عزم — سوی فرو راند بر آهنگ رزم
لشکر انبوه چو ذرات ریگ — جوش بر آورده چو آبی بدیگ
بوم بسر بسته سیاهی چنان — آمده زان بوم خرابی کنان
ناوک شان دیده کشی ساز کرد — دیده بنا راست کسی باز کرد
گشت بهم قطره باران تیز — سیل شد و کرد بدریا ستیز
قوت آن سیل گرانسان رسید — آب لهانور بملتان رسید
هر که گهی چشم نمی زد ز حس — چشم زدن چشم زده شد ز خس
مردم آن خطه فرو شد بخاک — گرد بر آورد از ایشان هلاک
امن و امان در شد از راه شان — بو که بفریاد رسد شاه شان
این همه کاندر ره گرگ اوفتاد — دار رهاند قوت راعی العباد
شد که ز گستاخی آن گمرهان — یافت چنین آگهی از آگهان
تلخ بجنبید چو شیر از غضب — تلخ بود خنده شیران بلب
گفت که خسرو جهان عهد من — وز دگران زلزله در جهد من
غازی ما چون بجهاد غزاست — کافر اگر تاختن آرد رواست
سلطنت جمله عالم مرا — وانکه از آهنگ کسان غم مرا
خلق چه گویند بهر کشوری — شاه من و قلعه کشا دیگری
بوم که باشد که بچنگ دراز — طعمه برد از وطن چرهٔ باز
گیر که سگ هست بآهو دلیر — پنجه نخواهد زدن آخر بشیر
من که بهند از همه رایان بسال — جز به ستانی کنم از پیل و مال

گر بنخشم زر وهم از گجرات	گاه بدلوکیند نویسم برات
اسپ همه شند کشم از تلنگ	پیل همه بست ستانم ز بنگ
مالوه را او تهت دفاین کنم	جاجنگر و جهنتر این کنم
نیست هراو چه قبا چه خطا	سرحد چین باشد بند قبا
زین دگلی چند تگر دگله پوش	کز پی کین پنبه کشیدم ز گوش
پنبه کنم لشکر شان را چنان	کز تن شان پنبه شود استخوان
گرچه که مور و ملخ است آن سپاه	مور شود کشته چو افتد براه
پاشود هم دل که بجنبم ز جای	فرق قراخان سپرم زیر پای
لیکنم از تیغ خود آید دریغ	چون کنم از خون سگ آلوده تیغ
کیش نزند تیر بردار خوا	جز بگروهی بکنند این شکار
چون سخن چند ازین بر براند	عارض دانای سپه را بخواند
گفت که خواهم ز سواران کار	نامزد مغل شود سی هزار
برسرشان باربک تیغ زن	خان جهان چابک و لشکر شکن
عارض فرزانه بفرمان شاه	کرد روان سوی مخالف سپاه
باربک قلب گهی رزم ساز	وز ملکان سر گردن فراز
ساخته رزم چو شیران مست	سوی مغلی چند گشادند دست
انجمنی همچون فلک آراسته	چرخ از آن انجم امان خواسته
ناوک سپر شد اندر شتاب	خنجر تیز آخته چون آفتاب
ناحیه بر ناحیه راندند تند	بود صبا پیش چنان سیر کند
از قدم شوم مغل آن بلاد	نام و نشانی ز عمارت نداد
از حد سامانه و تا لاهنور	هیچ عمارت نه مگر در قصور

لشکر اسلام که انجا رسید | بود درین تشنه که دریا رسید
یافت خبر کافر ناخوب کیش | تیزتر از تیر برون شد ز کیش
تن ز غنیمت بهزیمت سپرد | بردن جان را غنیمت شمرد
گرچه بهم تیزی و سختی نمود | گشت چو موم ارچه که پولاد بود
سر چنگ و کیلی دو بیکرو شتافت | ز جنگلک و بید و بدگر سو شتافت
جهاز بی سنگی خود بید رنگ | در گله مرغ در افتاد سنگ
بر زده دامان قبا هم گروه | عطف نمودند بدامان کوه
روی مغل بود بهر سو که بود | پشت مغل بود بهر رو که بود
روی چو بنمود سپاه درشت | رو ننمودند نمودند پشت
روی بدند از همه سو در ستیز | پشت شدند از همه سو در گریز
باربک اندر پی شان کینه خواه | تیغ زنان قطع همی کرد راه
دشت وی از قوت چوگان بسر | کرد پر از گوی زمین سر بسر
بسکه ببرید سر آن خران | شد خره سر ز سر خر سران
روی پهن کرده چو طشت نگون | دیده بهر خود همه در طشت خون
تیغ که بر تارک ایشان گذشت | کرد بیکجا همی سر و تیغ و طشت
لشکر اسلام که دنباله کرد | کوه ز خون ریز پر از لاله کرد
خر تنه چند ز سرکشان | رفت عنان تافته بهر نشان
وانچه دگر بود ز برنا و پیر | یا علف تیغ شد و یا اسیر
خان جهانگیر کان فتح یافت | فرخ و فیروز عنان باز تافت
بست اسیران مغل را قطار | داد بدان چند شتر دل مهار
گردن شان بهر رسن ساز کرد | سر برسن بست و رسن باز کرد

قران السعدین

گشته نشینده هیچکس از ترکتاز / تا ز سرش پوست نگردند باز
چون ز چنین فتح جهان یافته بهر / دست نمی برد سپه دار دهر
مجلسی آراست بر آیین کی / داد بسی کشتی زرین بمی
شیشه می تخت زیاقوت گنج / طرفه بود شیشه یاقوت سنج
ساقی مهوش بقدح دست برد / دور قمر جام بساقی سپرد
چرخ بهیران و کزان پیش داد / رفت بریدان قضا را زیاد
تاکه ز ساقی شنود بانگ نوش / پنبه برون کرد صراحی ز گوش
صف زده یاران همه پیش باده کش / سرخوش و با باده سری کرده خوش
هر یک از ان پهلوی شمشیرگیر / شیر گرفته چو شده شیرگیر
بزم گهی ساخته شد چون بهشت / خاک شد از جرعه معنبر سرشت
جرعه مشکین زمین در گرفت / گاو زمین خورده بعنبر گرفت
بربط و طنبور که شد زخمه ساز / گشت ز حیرت سر قرابه باز
زخمه در آمد بزبان آوری / داده مطرب بزبان آوری
باده چو خورشید بگه تا بشام / کرده طلوعی و غروبی بجام
کرده چو خورشید بوقت غروب / طالع خود بر همه آفاق خوب
وقت در آمد که حریفان بهم / هر طرف خانه نمایند عزم
میر سپه کرد بسی هدیه راست / داد بیاران و بسی عذر خواست
پیش بزرگان همه سران نبرد / خدمتی آورد سزاوار مرد
کرد بزرگی بحق کهتران / داد بسی جامه بقیمت گران
هر همه خوشنود ز پیش از بزمگاه / باز گرفتند سوی خانه راه
بزم ز مهمان چو تهی یافت جای / بزم نشین باز نمی کرد رای

خلوتی چند ز خاصان مجلس	پیش طلب کرد دمی آورد شیر
جام که شد چون لب کافر بجوش	کرد بیاد شه اسلام نوش
چنگ نوازان بهوا بر کشید	چنگ نواز زده نوا بر کشید
گفت بر آهنگ غطهای تنگ	این غزل نغز بر آواز چنگ

غزل

برگ نزار آمد و برگ گل گلزار برفت	سرخ روئی ز رخ لاله و گلنار برفت
سرو بشکست و سمن دشد و نرگس بخفت	گو برای چه چون از بر من یار برفت
نزد من باد خزان و سر غبار آلوده	آمد و گفت که سرو تو ز گلزار برفت
خواستم تا روم اندر طلب فتنه خویش	یاد هم آمد رخ او پای من از کار برفت
درد و اندیشه چو باز آمدن یار بدید	دل بینداخت هم اندر ره و خون بار برفت
خون دل گرچه که بسیار برفت اندک ماند	صبر هر چند که بود اندک و بسیار برفت
هر چه از عقل فزون بشد همه عمرم جو جو	اندرین کار برفت هم جمله بیکبار برفت
باد خاری ره گلخن من می آورد	جانم آلوده ز انجار گرفتار برفت
گله گردان بت شیرین نه خسرو جست	خاک گردان گل نسرین نه خار برفت

صفت فصل بهاران که چنان کرد باغ
که در و نرگس ما دیده بماند حیران

فصل بهاران چه علم در کشید	ابر سراپرده بر اختر کشید
سکه گل چون درم تازه زدند	سکه بصد وجه مه و جه زدند
شاه سپر غم بچمن داد بار	خار سلاحی شد و گل پرده دار
تیغ کشید از چه که سوسن بباغ	هم ز سرش سایه بپرید باغ
تا شودش سوسن آزاده ام	خار سلاحی شده سبزه نام

خون خود از باد خزان گل نخورد | لیک صبا از سر خونش بخاست
خواست گل از باد بخواهد دیه | برد بروان نرگسش از تعبیه
سوسن ازین غصه بکین خواستن | خاست بشمشیر زهی خاستن
او خود از آن خاست که آزاد گشت | غنچه چه افتاد که بر باد گشت
بسکه صبا بدمی غنچه کرد | تازه نشد تا دم او را نخورد
باد حریف گل و گستاخ ازو | جامهٔ صد برگ بصد شاخ ازو
باد بهم خاک زمین را بیخت | یافت زر و در بصد برگ ریخت
بسکه گرانی زر از حد گذشت | دامن صد برگ بصد پاره گشت
جامهٔ گل پاره شده بر تنش | غنچه گره بر زده بر دامنش
گل ز کرم زر دهد آنرا که هست | وز پی خود جامه نسازد درست
نافهٔ سمن گرچه بخود مشک سود | باد شد آهو تک و مشکش ربود
باد که از شاخ همی پر شکست | باز چه پرها که بران شاخ بست
سایه کنان سرو بر افتادگان | با همه کس راست چو آزادگان
گرچه برآید صبا هر چه خواست | در صفت سرو همه باد راست
نرگس از آن گشت همه روشن چشم | خیره شد اندر رخ خیره وش چشم
چون سمن چشمک پوشیده داد | چشم نزد از کسی الا ز باد
سبزه چنان شد که جهان درگرفت | چشم ز نرگس نتوان برگرفت
نسخهٔ دیباچهٔ عشرت جهان | خوانده صحیح از ورق ارغوان
خون بچکید از گل نازک خیال | لاله همه در وی از آن یافت خال
سرخ گل از باد چو آورد یاد | خویشتن بخشید ز آسیب باد
شاخ گل کوزه که تر شد برش | کوزه تر از دستهٔ کوزه سرش

ساخته گل کوزه نور از نبات | ابر در و ریخته آب حیات
باغ ز بهر غنچه شده کوزه در | گردش چرخ از گل تر کوزه گر
باد در آن کوزه شده و سر گشاد | گرچه که در کوزه نگنجید باد
نسترن از روی نکویی پرید | بلبل و قمری هم از وی پرید
فاتحه خوان غنچه بگاه سحر | نرگس و سبق گل و علم نظر
گل که سپر باشش فنا هم شده | پیش سپهر غم سپر غم شده
قطره شبنم زده بر یاسمین | ماه به پروین شده هم در زمین
گل بهمه روی شناسا شده | روی شناس همه صحرا شده
کرده برنگ آتش لاله نشست | داغ شده هند و چو آتش پرست
گریه بید از گل لعل و سفید | گریه مشکین شده در مشک بید
لرزه کنان آمد آسیب باد | بسکه بر و سایه بید او فتاد
بید شده تیغ کشان بر پای | سایه از و ریخته شده جا بجای
آب که آهن شده بود از سپهر | آهن او آب شد از تاب مهر
غرق گشته ز نیلوفر آب | بر سر سرش قبه سیم از حباب
طره سنبل ز شکن گشته باز | پنجه شمشاد شده شانه ساز
هر گل بالا که بود بوستان | بیشتری هست ز هندوستان
وین گل هندی که چین کرد را | فی بخراسان که بعالم نبات
کیوڑه پر برگ چو سیم سپید | عود از سوخته چون مشک بید
هر گل بالا که بود تازه روی | جز بتری کی بتوان یافت بوی
نغز چمی این گل که ز تری مغز | داد بخشکی و تری بوی نغز
مانده چو در جامه سیمش مقیم | جامه نماند که بماند نسیم

سلیوتی خوش کشند ش گلاب ... از همه سور و بهمه روی آب
یک گل بیل و ده دیگر درون ... گل ز گل و گل ز گل آید برون
از گل بسیار دلش گشته باغ ... وز خوی او در جگر لاله داغ
مولسری خرد و بزرگ از هنر ... خرد و بزرگ از هنرش بهره‌ور
بوی وی آنرا که بمغز آرمید ... بوی دگر گل نتواند کشید
پنجه کشاده گل لعل از پله ... غرق بخون ناخن شیر پله
نی غلطم نافه ولی نسیم خام ... چیزی از و مشک دگر خون تمام
چند نه در شهر که در روم و روس ... جمع شود بر سر شاه عروس
طرفه گل چنپه بعالم که دید ... کان ز هر دو که زر آرد پدید
جای نه در باغ ز گلهای جای ... مرغ در افغان که بگیرد جای
از پی گل هر که به بستان شتافت ... ملک جهان یافت اگر جای یافت
گشت ز سر شفت گل زر وام داد ... گل بزمین گونه زر وام داد
سبزه گشتنش همه صحرا خرام ... پر گل زرین شده صحرا تمام
چنانچه پستان ز هم آورد شیر ... مرغ چو طفلان شده اند نفیر
زاغ برفته ز بستان سحن نو ... بوم هم آوازه آن زاغ رو
شارک رعنا بچمن باز خورد ... چشم بر خاره گل سرخ کرد
بلبل سرمست ز نظمی که خواند ... غنچه دهن بسته دهن باز ماند
زان قدح لاله که قمری چشید ... طوق گرو کرد ز گل سر کشید
کبک چو بر لاله کوهی گذشت ... پاش چو منقار ز خون سرخ گشت
هدهد از آن آیت حبلی که خواند ... تاج سلیمان بسر خود نشاند
طوطی ناطق چو سخن برگشاد ... منطق مرغان خبر آسانش داد

فاخته ناطق باصول کلام / گفته یکی صانع خود را مدام
رهبر جان گشته بگلزار طیب / رهزن عشاق شده عندلیب
شاه درین فصل بعشرت گری / با گل و بلبل بطرب گستری
باده بشاخ آمده در گل شده / وز دم آن بلبله بلبل شده
مطرب بلبل نفس از نغمه مست / وین خورش مرغ دل […]

غزل

آمد بهار و شد چمن لاله زار خوش / وقتیست خوش بهار که وقت بهار خوش
در باغ با ترانه بلبل درین هوا / مستی خوشست باده خوشست و خمار خوش
ناتیم مطربی و شرابی و محرمی / جامی بزیر سایه شاخ چنار خوش
هی با دکان کن سوی دوستکام / ما را بکن آمدن آن نگار خوش
چیزی دگر مگوی همین گو که در چمن / سبزه خوشست آب خوش و جویبار خوش
گر خوش کند ترا بسخنی که باز کرد / بنشین کنج بهار مشو زینهار خوش
ور بنفشه گرست لب خنده اش بده / هم همچنانش هست نهر دمن آب زر خوش
مست خوش ست همی اویم گر اسحر لعب / شیرین خوشست و مست خوش و شاه خوش
با آمد آن که منش ... / بازی خوش ست و لب خنده شراب ست و کنار خوش
سرو پیاده خوش و اندر چمن لب / السرو من پیاده خوش ست و سوار خوش
از روی خوش شراب ست بر شکنبها نگاه نا / وز خسرو شکسته فغانها زار خوش

صفت موسم نوروز و طرب کردن شاه
بزم دریا کف او هست چو ابر نیسان

رفت چو خورشید ببرج حمل / نور شرف کرد بگیتی عمل
دور جهان وز نوا از سر گرفت / موسم نوروز جهان در گرفت

شاه دوران روز بهم از بامداد	قصر فلک مرتبه را تاب داد
کنگره قصر طرف بر طرف	تا بحمل رفته شرف بر شرف
صفحه طاق نیاز آستند	پرده زربفت فلک خواستند
تخت زدند و تتق آویختند	عرش دگر بر زمین انگیختند
چتر بهر سو بفلک سر کشید	ابر سر از شرم بسجاده کشید
پنج طرف چتر چو مهر سپهر	شش جهت آراسته زان پنج مهر
همچو گل و سنبل و سوری و بید	لعل و سیه گلگون و سبز و سپید

صفت چتر سیه کز پی چشم خورشید
آن سیاهی که تود خوبی طلب هست عیان

چتر سیه راست قدری شمار	گشته شب قدر بروز آشکار
گوشه آن سان بسیاهی شتافت	کز ته و بالاش ز خورشید تافت
بر سر او سایه فشنده همای	در ته او سایه عون خدای
سوخته خود را ز تف آفتاب	باز رهانید جهان را ز تاب
گرد شود سایه چو پیرامنش	سایه که گرد آورد از دامنش
سایه او بر سر هند او فتاد	هند شد از روی همه اعظم سواد
خامه نقاش بسجیدان	نقش نکرده است سویدای آن
گوهر آن چتر که بر شد بماه	قطره باران است در ابر سیاه
تا ز پی سایه بشد گرد در او	شاه جهان گشت از و سایه چو

صفت چتر که لعل است چو خورشید صبح
بلکه او هست شفق صبح جمال سلطان

چتر دگر روشن و خورشید تاب	لعل منور چو صبح آفتاب

نه فلک از پیش روی پرورش / خوانده کواکب فلک اطلسش

سود سرش بر فلک سبز وام / گشت فلک سرخ شفق یافت نام

از رخ شه رنگ چو دریوزه کرد / پشت بنه قبه فیروزه کرد

ابر نثار ار چو شد و لعل کار / زو شده ابری که بود لعل بار

روش بسرخی چو گل تر شده / سرخی روی همه کشور شده

سرخی او تا ز فلک در گذشت / دیدهٔ خورشید بدو سرخ گشت

معدنی و معدن یاقوت در / معدن او گشت ز یاقوت پر

چتر سیه را همه تن مشک دید / خون خود از غیرت آن خشک دید

لعل که او بیخته گشت از برش / خون چکانست ز رنگ ترش

صفت چتر سپیدش از پس چتر سیاه
چون شب قدر و سپیده دم عید از پس آن

چتر سپید آمده چرخ امید / بیضهٔ اسلام ازو در سپید

سقف زر در کرده ستون از نزار / ور گهر آویزش سر تا سرش

داشته ابری بستون در سما / قطرهٔ معلق بمیان هوا

ابر سپید و گهر بی بهاش / قطرهٔ او دان که نمود از صفاش

سایهٔ خورشید بود در سیاه / سایهٔ رویش سپیدی چو ماه

نور ده و روشن و عالم فروز / چون رخ خورشید که هنگام روز

شکل وی از فرق شه کامیاب / پاره نوری هم ازان آفتاب

از سر خورشید سرش بر گذشت / جام سپیدش هم ازان چشمه گشت

چتر سیه کرده سوادی پدید / دین بیاض از سبب آن رسید

ماه دو هفته که مدور نشانست / عکس وی از آینهٔ آسمانست

صفت چتر که سبز است بسر سبزی شاه
برگ نیلوفر است اندر سر دریای روان

چتر دگر همچو فلک سبز رنگ / بسته از و چشمهٔ خورشید رنگ
اطلس او سبزتر از آسمان / موجب سرسبزی شاه جهان
سبز درختی ز گهر بافته / سایه ز حق بار ز شه یافته
طرفه درختی که چو آید ببار / برند هرچند گهر شاهوار
سایهٔ او گشته چو صحرا نشین / سبزه ز مرد شده اندر زمین
پرتو او مانده بجایی که دید / مهر بران خاک نتابد دلیر
بینش وی از شرم سپهر کبود / نیمه کامل بزمین شد فرود
کلهٔ او گشت چو با چرخ جفت / در غلط افتاد جهانی و گفت
چتر نه آنست که شاه چرخ ماه / چرخ مرا این ست که شد چتر شاه
دید سپهرش چو بدان نیکوئی / گفت که یارب منم این یا توئی
تو بسر شاه و من اندر محن / یک نفسی چرخ تو شو چتر من

صفت چتر گلگون شده از گل کرد
بر سر شاه ز گل سایه کند تابستان

چتر دگر گلگون و گلگون چو زر / چوب وی اکسون سما کرده گذر
یک گل سرخ هفت فلک پرده پوش / شسته شده در سایهٔ گل باده نوش
گرد گلی رنگ دهل شده / مرغ چو بلبل بسر گل شده
سایه اش آنجا که فتد بر زمین / گل بدمد گر بگذ اندر زمین
بر سر مه کرده ز گل خرمنی / گشته معلق بهوا گلشنی
گرد رخ شاه چو جولان نمود / گل که بهتاب دمد آن نمود

داده بخورشید فلک پایگی | خامه برای حق همسایگی

پشت وی از بار گهر خم زده | چون لب جو گلشن شبنم زده

گوی از انجم همه گل چیده ماه | دوخته و ساخته زان چتر شاه

خامه بسی نقش برانگیخته | رنگی از آن گونه بیامیخته

جامه چنان تنگ نیارد پدید | خامه چنان نقش نیارد کشید

صفت دورباش که نزدیک شد از هیبت شاه
گنگ مانده ست ز حیرت نکند کار زبان

روی بر آئینه دورباش | گاه گهر سنج و گهی نورپاش

از دو طرف داشته پهلوی شاه | گوهرشان گوهر بازوی شاه

تیغ زبان آخته چون بید برگ | در دل بدخواه زبان گیر مرگ

ز آتش گهر چون لبش زبان پر شده | رشته دستارچه پیدا شده

زان سر دستارچه بی بها | در دل بدخواه بسی نیشها

دسته شان قمری زر کوب | بسته بزر چوب بتعظیم چوب

وآن دو ورق کز دو طرف چون نشست | باد بجنبند ز دو سوش دلیر

نرگس آنجا پر دانه ز هوا | در رود اندر دهن اژدها

گرد بجائی که سه پایه فرش | کرسی نو ساخته پهلوی عرش

گاه نبردش که زبان کار داد | جان بد اندیش بجان قرار داد

حربه جاندار شده جان خراش | در جگر خصم زبان دورباش

دست سلاحی شده شمشیر سنج | دست وی از بار گهر ریز گنج

صفت تیغ که با خصم بیامش گوید
که ز بهر تو فرو چند خورم آب دهان

قطرهٔ آبی که بهنگام عرق	بگذرد از گردن و انگیزد فرق
او بخوشی خفته میان نیام	خواب مخالف شده از وی حرام
شعلهٔ آتش بزبان آوری	زاهن و سنگ آمده در داوری
آب ورا گوهر نسبت نشست	آهن او را زر عالم بهشت
قیمت زر بیشتر از آهن است	لیک زر از آهن او روشن است
آهنش ار نیست قوی تر ز زر	بهر چه زر نیست به پیشش کمر
پارهٔ آهن که بزر در خور است	حرمت آهن از آن زر است
از تن بدخواه کشد گاه گاه	رشتهٔ جان در گهر شاهوار
گردن دشمن زده با سر بسیم	مهره در او ریخته گوهر بسیم
هندوی گرگشته باسلام راست	یافته از شاه جهان دست راست

صفت چرخ کمانی که بازوی شه است
نیم چرخ است که او نام نهاده است کمان

ترک کمان دار کمانی بدست	از خم او چرخ شده در شکست
از پی وعلم کنندش چو زه	انگشت بناز ناز بر او گره
هست گرش علم بپا از کسی	علم بپا هست آنکه هست او بسی
مانده بپای بکشاکش اسیر	وامانده از کشاکش اندر نفیر
خانه دو دارد بجهان همی	تیرزنی خانه بدان محکمی
گوشهٔ خانه زکشاکش دوان	خانه بجا مانده و تیرش روان
تا کشاند در دل بدخواه ریش	زاغ نشانده بسر شاخ خویش
هرچه بود خشک بیابیش آب	ترشده از آب نه بینی بخواب
او سبک از وزن گران یافته	وز سبکی نرخ گران یافته

زشت شود آب چو بر روی گذشت — زشت تر آنگاه که بی آب گشت

چون کشدش غرق خداوند او — باه شود بسته دها بند او

چون زه پر کف شاهان نشست — زه کندش هر که بود زور دست

صفت تیر که بارانش بغایت سخت است

سخت بارانی در تیر مه و در نیسان

تیر پلنگ افگن آهو شکار — وز دل دشمن شه سندان گذار

گاه پریدن چو عقابی درشت — کرده ز خون کرکس خود بیخ پشت

پیش عقابی و چو ماهی نشست — جست بدان گونه که ماهی ز شست

نی علمی بیشه نشد تیر راست — بیشکی از دستهٔ شمشیر خاست

در سر و پایش دو گره جایگیر — زان دو گره مانده عقابان اسیر

رانده چو بر روی هوا تیر گام — از گره گز کرده فلک را تمام

پیک سوزان بسر وی زده — شعلهٔ آتش بسر نی زده

هست نی خشک عدو را امید — زو همه سوری بود و برگ بید

سوی عدو نی بها را شده — در زدن چشم گذارا شده

دیده ز شمشیر سبی سر زنش — جان عدو کنده نگاه کنش

از پی فرمان نگهبان خویش — نامه کشی کرده چو پیکان خویش

تیر گذش کرده چو سوفار ساز — گشته زوی نقش سر سوفار باز

بود چپ و راست به پیش سریر — رمح و سپر تا بر و پرتاب تیر

میمنه بگرفته سپرها سیاه — راست بدانسان که بگیرد ماه

دیده شاهان سیاهی خویش — داده سپرهای سیاهشن بپیش

بر سپر لعل شده میسره — لعلی دورش همه چون میسره

چون گل سوری شده گرد دهن	لعل تر از لاله بر روی چمن
نیزه شده از سپر آراسته	راست چو تیر از سپر آراسته
نیزهٔ والا ز سمک تا سماک	رامح و اعزل شده بر روی خاک

صفت رایت لعل و سیاه اندر سر شاه
گشته خورشید میان شفق و شام نهان

از دو طرف رایت لعل و سیاه	سایه رسانیده ز ماهی بماه
ماهی نوبا نوا انگیخته	ماهی و مه را بهم آمیخته
پیکر و هنجار است مرصع تمام	از دم خود بسته صبا را ابدام
زین تن زر زر خویش که عالم فروخت	کرده بهم از آتش خود سیم سوخت
پیشمنه جلها سپیه انداخته	آتشی از دود سلب ساخته
گستره از پوشش جلهای لعل	جلوه کنان باز گلهای لعل
وز لبس اسپان صف صندلی	ابر هوا گرد بصحرا نشست
قلعهٔ آهن ته سپه گستران	قلعه سیما مانده ستونش روان
باغ زر آراسته شد جای بار	کله بر و ابر جواهر نثار
سبز زمرد همه سیما نیش	سیم نبات گل بوستانیش
از دُر و یاقوت درختان فراخ	مرغ ز زر ساخته بالای شاخ
شاخ تو گوئی که بخواهد چکید	مرغ تو دانی که بخواهد پرید
هر چه گذشتی ز گلستان زر	خوشتر از آن کردی بهاری دگر
ساخته از موم بسی نخل چست	کان بجز از موم نیاید درست
باغ سیم چون گذری زین دو باغ	یافته از لاله و ریحان فراغ
بسته بسی دسته گل از غریب	کوششش صد دسته نموده بزیب

[illegible]

یافته سبزه زچمن باد درود — بهر درود آمده آنجا فرود

غنچه که دل بسته بشاخ چمن — هم بگسست از پی آن انجمن

بید که تیغ از طرف گل کشید — هم بهر بیدار چمن آنجا رسید

قصبه‌ها چون زمین تا سماک — زیور زر بست چو فردوس پاک

پرده بزر دوخته هر دامنی — تا شده بی دوخته هر سوزنی

اطلس زربفت بدیوار سنگ — داده بهر سنگ بها قوت رنگ

کرده مسلسل زگهر بوریا — کان زرش خواند فلک بی ریا

خاک ازان مفرشش زربافته — خلعت نور و زر رشته یافته

جشن چو آراسته شد یکسره — از طرف میمنه و میسره

شاه جهان نشست بزرین سریر — چشم جهان دوخته از قد بتیر

تاج لبس کرده چگویم چه تاج — قیمت او هر دو جهان را خراج

چرخ قبای زگهر بافته — کرده بسی صنعت زربافت

آب دراز تاج و قبا و کمر — تا بکمر تا بگلو تا بسر

تن چو در آن خلعت روشن گرفت — خون یواقیت بگردن گرفت

بست چو جوزا کمر زر دو رو — نعل بخورشید سپهر از دو سوی

هر که نظر کرد بر ویش ز دور — شعله در آمد بدل از خشش ز نور

جنبش سپاه حشم از هر کران — سیمبر زنان چشم اختران

قوقه چاووش کله در شده — یکسره بر صد سرشان بر شده

ساخته بالای کله جای گاه — تا دره باشد کلهی بر کلاه

شعشعه بار آمد و صف راست کرد — ترک فلک سیب تا زه خواست کرد

نعره حجاب که دراز میان — آب کیان ریخت به پیش کیان

هر دو صف از صف‌شکنان گشته راست | تیغ وران دست چپ و دست راست

هر که بگشاد بسی بستها | وز هنرش بسته شده دستها

گر مگسی پر زد ازان پیش و پس | خسته شد از تیغ چو پر مگس

پیش کشیدند گران تا گران | خدمتی هر همه خدمت گران

گشت پر از نافهٔ چینی زمین | باد شد از ناف زمین نافه‌چین

چرخ کمانهای سزاوار زه | بر همه نو کرده وز ابرو گره

دشت بدشت اشکرهٔ کامگار | گوهر شد دست بدست از شکار

باز سپید آفت طاوس و قاز | چرخ گزو بسته شود چشم باز

شیر فلک صید که شاهینش نام | آنکه سزد باز سپیدش غلام

جامهٔ زر دوخته قیمت گران | دوخته چشم همه قیمت‌گران

کشتی که از نقره و از زر بود | بحر بران خوش گذر و گر بود

زین همه چون برگذرد بادپای | کز تک شان باد بماند بجای

هر یک ازان تیز تک خوش‌خرام | قطع زمین کرده به تیزی گام

صورت تیزی دو گوشش پدید | چشم جهان گوش به تیزی ندید

عرصه کنان جمله بافکندگی | خدمتی خود ز سر بندگی

جام زر و جامهٔ گوهرنگار | بود ز هر جنس برون از شمار

هر دو جانب شماری که خواست | بیشتر از دست چپ و دست راست

بسکه فرو رفت بسودا قلم | حجرهٔ باز بماند از رقم

حاجب فصال چو قمری و سار | گفته نوا گشته بفصل بهار

تا شب آن روز دگر روز هم | کم نشد آن خدمتی از بیش و کم

شب شد چو بر آیین بهاران زمین | کرده هوا پر ز گل یاسمین

شاه بخلوتگه دولت شتافت / خلوت از دولت او زیب یافت
رفت بخلوت در دولت گشاد / خلوتیان را بجهان بار داد
کرد روان بر کف چون لاله زار / باده گلرنگ ببوی بهار
بزمگه کز خلد برین دست برد / شحنگی جشن بساقی سپرد
شاه بهر جرعه که در خاک ریخت / در رگ هر خاک در پاک ریخت
از هوس جرعه شه در مغاک / العطش آواز برآمد ز خاک
ریخت بسی رشته در رنگین / گشت بیک رشته نهر رشته زمین
موسم نوروز و هوای طرب / شاه جهان بست دل شادی خرا
باده همی خورد و همی بود شاد / شاه دهی کرد جهان را زداد
هر شه زر و جامه نوروز بود / توسن شه دهش او سبک آموز بود
بخشش او بود که از اندازه بیش / باز ندید و داد که آورد پیش
هر که بیک گل که بنزدش گذر / برد لبی دامن پر سیم و زر
زر بخوشی داد شماری نبود / خوشتر از آن هیچ بهاری نبود
باد شگفته گل بخشش مدام / باده گل بوی مدامش بجام
نغمه زن شه بره پرده شناس / نغمه زنی کرد بچندین سپاس
یافته در گوش شها ویزش جای / این غزل از نغمه بربط سرای

غزل

گل امروز آخرین شب بست بر خاک / بجام لاله مجلس را بیاراست
نشسته سبزه زین سو چپ گل / ستاده سرو زان سو جانب راست
صبا می رفت نرگس از غنودن / بهر سوی همی افتاد و میخاست
من اندر باغ بودم خفته با یار / بنام ایزد چو ماهی بی کم و کاست

چو رفتن خواست از پهلوی خسرو	برآمد از دلم فریاد بیخواست

عزم سلطان بسوی هند بپایان بهار
راندن از شهر جوانبوی گل از بستان

چو آن از حمل رفت شور آفتاب	بخفت همه دانه بر روی تراب
از شرف خویش برون آمد رخش	در شرف ماه طلب کرد بخشش
نقطه پرکار حمل را گذاشت	چون حمل از نقطه نشانی نداشت
رفت جهان را ز عدالت مزاج	جست در آغاز حرارت علاج
کشت از آن روی بهر دو داو فتاد	مرغ بهر کشت فرو داو فتاد
خوشه پدید شد بتواضع گری	خوشه خالی به زبان آوری
خوشه ز پیری شده اند سلام	از همه کس یافت درودی تمام
از پی نگل مرغ جهان میگذاشت	خوشه گندم ز زبانش بکاشت
سینه کنجشک بجای درو	کشت پر از گندم و نخود و جو
خرمن دهقان بفلک سر کشید	سنبله در توده خود در کشید
سبزه در پاسش ز همه فنا	کاه شد از زردی بل کهربا
سمره ز گلستان ناخورد	هشت دو پاره ثمنت شهد
هر جه گل افزون شد و صحرا گذشت	اول عمرش ز آفاق گذشت
شاه ببرآمدن خود از جا بجم	خون بپالیدن همیکرد کم
بی همی از شرق خبر میرسید	شد چو خبر از همه سر میرسید
مصلحت ملک رای وزیر	هر چه توانست همی باز جست
کز پی این کار ستاند بجیش	حیله چه سازد که بگیرد ز پیش
خود رکیب کند استوار	بازی زرم فرستد سوار

کارشناسی که دران راز بود | پرده ز تدبیر برانداخت زود
گفت که از چند سپه کینه خواه | آن نرود کز تن تنهای شاه
لشکر شه گرچه بود فتحیاب | شاه بباید ز پی فتح باب
گرچه که سیاره بود شب فروز | لیک ز خورشید توان یافت روز
گرچه که صد جوی بهم جا شود | سیل شود لیک نه دریا شود
شاه در آیینهٔ رای منیر | نقش همان دید ندیدش گزیر
در وسط ماه ربیع نخست | عزم سفر کرده بمشرق درست
صبح چو برزد علم آفتاب | لشکر سیاره فرو شد بآب
کوس عزیمت زد شهریار | لرزه درآورد بروئین حصار
دمدمه را کرد دمامه بلند | دم بدم نای دمادم فگند
کوچ سپه کرد شه از شهر نو | داد جهان را ز ظفر بهر نو
لشکر شهی از ذره خورشید پیش | ذره بدنباله و خورشید پیش
از اثر جوش چنان لشکری | لرزه اثر کرد بتحت الثری
کره گل شد چو فلک بیقرار | کره گلگشت فلک از غبار
از سم اسپان که زمین کرد چاک | کوه لهانور فرو شد بخاک
کوه بیک سوی دگر سوی جون | هر دو شد از گرد سپه تیره گون
آب فروماند چو کوه از شتاب | کوه درآمد بتزلزل چو آب
منزل اول که شد از شهر دور | بود حد تلپت و افغانپور
یافت سراپرده دراینجا مقام | دشت درآمد ز رسنها بدام
گرد سراپردهٔ صحرا نشین | دست در او زد بحبل المتین
باز همان رسم خوشی ساز کرد | زو همه عالم خوشی آغاز کرد

باده فرو ریخت بجام طرب | جرعه بنوشید زمین از ادب
هر چه زمین در شکم گنج سنج | خاک بسر کرده همی خورد سنج
خاک بهر جرعه کز انجا چشید | آن همه از پرده بصحرا کشید
بود دران مجلس فرخ اثر | گنج همه زیر زمین بر زبر
خاک بگر تحفه دگرگون گرفت | کز ته گل زر همه بیرون گرفت
شاه بدولت خوش عالم بکام | از خوی پیشانی گل شیشه جام
جام چو بر دست شه آورد پای | غرق عرق گشت ز هیبت بجای
گرچه همی خورد بسی جام بخت | هم بتغافل شد از کار بخت
مست نمی شد که ز رای صواب | عقل زبردست شدش تیز آب
مستی او مایه هشیاریش | خفته همه خلق ز بیداریش
خواست گل فتح بهندوستان | لاله شگفتش ز دگر بوستان
لشکر کافر کش بالا نورد | از عقب کوه درآمد چو گرد
بار یک آمد بمصاف مغل | بسته گلوهای مغل انغل
طوق بگردن همه زان فاخته | غلغله اندر گلو انداخته
در خم هر سلسله ده اسیر | سلسله در حلق سگان در نفیر
اسپ پتتاری که بدندان تیز | بر کند از شاخ گیا رستخیز
شیر تهی سینه و کوتاه دم | سوده سر گاو زمین را بسم
شاه بران مژده دولت که یافت | باده طلب کرد و بمجلس شتافت
ز اول روزش ز طرب تا بشام | دور نشد می ز کف و لب ز جام
خورد می و گنج بمحتاج داد | بس گهر و زر که بتاراج داد
گاه بهر جرعه گهر می فشاند | گاه بهر زمزمه زر می فشاند

عمر آمد باده عیش اندرش | وین غزل اندر لب خنیاگرش

غزل

دوش ناگه بمن دلشده آهی برسید | دل بمقصود رسید و المنة لله رسید

باز میگفتم افسانه هجران با خویش | تا بدان لحظه که بالای سرم ماه رسید

از پی کوری آنکس که نبازد دیدن | شد دو نور بصرم بر من آنگه برسید

آمد از روشنی چشم باستقبالش | مردم دیده دوان تا لب ره برسید

آمد آن ساده زنخ بر من بیهوش و خراب | بر سر تشنه لبی آنکه بسان چه برسید

گریه بر سوز دلش آمد و بر سوختگان | این چنین یاری کرم بود که ناگه برسید

دل شد از من بیمار و بپرسش نامد | چون خبر یافت که جان هم بلب آنگه برسید

میکشیدم سر زلفش ز قفا جانب خویش | تا شب تار بتیزی بیک سحرگه برسید

خسروا گر رسد آن آبله بهشت بتو | عجب آن بین که شقی تا بجوار [illegible] برسید

ذکر باز آمدن قلب شاه از قتل مغل
همچو گرگان ز رمه با علم از برخان

صبح چو بر شد بسر سپهر | گرد کشاده جهان چشم مهر

بارگران داد فلک را ز گنج | تا فلک از بار برآمد برنج

شاه فلک هشت گنج بار | داد بر او رنگ چو خورشید بار

هم ز فلک پیشکش شاه شد | چتر سیاه رنگی ماه شد

صف بکشیدند ملوک از دو سو | هر چه یکی بر [illegible] ز دو رو

طبل زنان باربک لشکر | وانکه بپا از لشکر شاه [illegible]

آمده پیرامن داخل ستاد | شد بعلم داخل [illegible]

رنگ صفت لشکر و چتر علم | داخل [illegible] شده از [illegible]

چون لگن کرد و بر کوس هی داد بوس | زد بسی او را و بر روئینه کوس
کوفت تک چو آن کوس شغبناک را | گوش فتاد اختر افلاک را
از پی داخل پل کافر شکن | گشت پیاده چو گل اندر چمن
داد بهشتش خلعت گلگون به بر | گل به زر و شبنم او از گهر
تنگه زر در دامن چو فلک موج موج | فرق به موی از فلک تا به اوج
جامه ز خز جوهرش از جنس [illegible] | جوهر فرد آمده بالاتفاق
جوهر آن جبه که فرش لقب | یافته تقسیم بجز وین عجب
موی میان در کمر زر شده | رشته به یاقوت و گهر در شده
در صفت او جمله سران نبرد | رنگ برنگ از سلب سرخ و زرد
بهر چه کو بود ز امیران شاه | هر همه در سرخ چو خورشید و ماه
کار گذاری که قیمت گران | جانگی کارگذاران جان
بس که خوی داد خوی از تن برون | آب چکید از خوی آن آبگون
صد ماهی از موج بر آب دگر | بر تن دریا صفتانش گذر
خاره بر اندام کسی خود نسود | معدنی لعل کم از خاره بود
جمعی از این گونه بر آراسته | چشم بد از دیدن آن کاسته
صف زده با تیغ زبان گوان | گشت به درگاه شهنشه روان
بانگ بر آمد ز نقیبان بار | پرده بر انداخت ز در پرده دار
راستی آمد به مقام لعل | کرده بسجده قد خود را هلال
هر کس از آن سجده که حالی نمود | صورت آن صورت قالی نمود
ز اهل سپه تا بخداوند کوس | یافت همه کس شرف دست بوس
از پس آن خادمی آمد به پیش | هدیه شاهانه ز اندازه بیش

جامه زرد و جامه زرین علم / با تحف اسپ و طرائف بهم
صاحب فصل آمد و تفصیل داد / کرد مفصل همه در فصل یاد
خدمتی اندر محل عرض گاه / گشت چو مقبول باقبال شاه
عرض در آمد باسیران رزم / کز پی شان لشکر شه کرد عزم
کافر تاتار برون از هزار / گرد دگرگونه به اشتر سوار
سخت سرانی بوغا سخت کوش / هر همه پولاد تن و پنبه پوش
روی چو آتش که ازو پشم بیش / آتش سوزان شده با پشم خویش
سر بتراشیده ز تصحیف قلم / زان قلم انگیخته خذلان رقم
رخنه شده طشت مس از چشم تنگ / دیده در انداخته در رخنه سنگ
زشت تر از رنگ شده روی شان / پست تر از پشت شده روی شان
چهره شان دبه نم یافته / جای بجا کنجلک و خم یافته
از رخ تا رخ شده بینی پهن / وز کله تا کله لبالب دهن
بینی پر رخنه چو گور خراب / یا چو تنوری که ز طوفان پر آب
موی ز بینی شده بر لب فراز / سبلت شان گشته بغایت دراز
ریش نه پیرامن چاه زنخ / سبزه بکجا بدمد از روی یخ
کرده زنخ شان ز محاسن کنار / اهل زنخ را بمحاسن چه کار
سبلت چون سیخ چو تمساح رو / رشته بهم بسته شان زیر گلو
از بغلشان سینه سپید و سیاه / کاشته کنجد بزمین سیاه
روغن اگر خلق ز کنجد کشید / کنجد شان روغن از ایشان کشید
بر تن شان از شپش بی شمار / پشت چو کیمخت شده دانه دار
پشت چو کیمخت سزای درفش / چرم قفا گاه سزاوار کفش

نیم تن از موی بره و زخراش / نیم سر از بیم شپش در تراش
بیرق لعنت ز سر افراخته / پرچم طاسش ز سپر ساخته
خورده سگ و خوک به دندان بلی / هر همه دندان خرد و بجرد
گشته بلی زن همه بر بانگ نی / همچو زنان نوحه کنان بی بی
از روش موری شان پرورش / از عسس و پاشن و سنس خورش
قصه شنیدم هم از ایشان دگر / این بکند قی بخورد آن دگر
خوردن قی را چو پی اندر پی اند / عیب نگیرید گر ترک قی اند
باید شان از خورش زشت قی / هر که ببیند قیش آید به قی
اصل ز سگ لیک ز رگ استخوان / گربه بچی شده بر روی خوان
کوه تنانی بشتر کرده جای / کوه شده بر سر کوهان بپای
شد بعجب زان همه روهای زشت / که ایزد شان ز آتش دوزخ سرشت
دیو سپید آمده هر یک وی / خلق بلا حول ز هر چار سوی
رفت چو بر بست اسیران بار / در عدد کشته در آمد شمار
سر به سر نیزه نسبی داشته / سر ز پس مردگی افراشته
نیزه سر افراخته از حد برون / بیشتر از نی به نیستان درون
پوست برون کرده پر از کهی / از خسی افتاد به دیگر خسی
بیشتر چوبی سر که کشته شده / سلخ بران نخره موج شده
چون سخن از سرزدگان قطع / پیچش سر رشته با پیان گذشت
اسپ چگویم همه تا رمی اصل / بند به بندش بهنر کرده وصل
گوش سنان ساخته پرچم بر او / پرچم سر بسته بزیر گلو
کاسه سمانی همه صحرا نیوس / آلخ کمیستان بر آورده جوش

سخت چو سنگی تن کشتی نمای — کشتی سنگین شده بر آب شناهی

چوب شده از روش بیقیاس — کرسی چوبین شده زیر پلاس

با و بهم راهی شان گشته لنگ — یافت ز هر پای عصای خدنگ

چون بیکی بر زده دندان پیش — بیخ زمین کنده بدندان خویش

لقمه شود کوه بمیدان شان — سنگ نیاید ته دندان شان

چون فرس فسار آخر سپرد — سیر سلاح اسلحه را پیش برد

تیر و کمان را چه توان صف کرد — بر سر پیکان ز بلا آب خورد

بیلک شان بر سر چوب سپید — برگ برون آمده از شاخ بید

یافته از کلک خطائی غلط — وصل خطا کرده و دور از خطا

سخت کمانهای تتاری شکنج — آمده از چوب تا بیک بسرنج

مرگ بهر گوشه او خانه ساز — خانه شده گونه و گوشه دراز

بود چنیدان که توان برشمرد — رفت سلاحی بسلیح خانه برد

آمده فتح چو از پیش رفت — هر گهری در محل خویش رفت

پیل طلب کرد شه پیل زور — کاورد آن بی نمکان را بشور

گشت روان پرده پیل شکوه — خاک بلرزید بجنبید کوه

پای کشان شد چل ریز طرز — دامن کهسار در آمد بلرز

هر یک از ان گنبد رنگین بپای — در رخ صحرا شده گنبد نمای

آتش چو پیش نظر آید بدی — گور کند زیر چنان گنبدی

از دهل هندی و از کرنای — وز شغب طاس و نفیر درای

شد همه روی زمین اندر خروش — در سر هر پیل گران گشت گوش

پیل گران غلغله آواز داد — کوه تو گوئی که صدا باز داد

پیلگر شان پیش شه ارجمند / بست سدی پیش سکندر بلند

شاه بفرمود که بردند پیش / گاو قوی هیکل و بزگاو میش

بسته فگندند دو گاو را بهم / پشت ز زمین شد ز گرانی بخم

پیل بیک حمله چو جنبش نمود / هر دو بیک گوشه دندان ربود

بلکه بدندان چو یکی برگرفت / گاو ز بن را ز زمین برگرفت

گاو گران کوه بیابا پدید / چون بز کوهی به بلندی رسید

دور چو بگذشت ز گاو میش و گاو / شد بجز افسار مفصل کاو کاو

رشته که دادند بدینسان از / رشته گرهها دگر کرد باز

هر گرهی سخت گران رشته داد / پیل بدندان گرهش برگشاد

خرد شد از ته کوه گران / گرچه که بودند بزرگ استخوان

پشت به پشت ارچه که از بهر جنگ / آمده بودند کمر بسته تنگ

گشته همان نوع شده تن به / بسته گره پشت به پشت از زمین

شاه بفرمود که دو گاو بهم / سخت به بندند شکم بر شکم

پیل گران جمله برون تاختند / آن همه را پیش وی انداختند

تن بزمین کرد ز بالش زحیل / سر بهوا رفت چو بالشت پیل

گر سر و پاشان بپریدی ز پیش / فال گرفتندی از احوال خویش

فال نگه کن که کجا سر کشید / وان سر و پا بین که کجا پا رسید

چون ته چندی زبر صد ده / دست اجل داد بدام دد و دد

آنچه دگر ماند شهنشاه دهر / گرد روان از پی تشهیر شهر

روز بدان مشغله مشغول بود / گه کرم و گاه سیاست نمود

چون فلک از شیشه نمود گاه شام / جام فرو برد ز دور مدام

هم بقهر و بردن جام از درون | داد همه گوهر خود را برون
شاه طلب کرد شراب رحیق | شیشه در آمیخت گهر با عقیق
شد لب فرا به می خون فشان | گشت رگ چنگ چو خونش کشان
ترسی و نم گشت مرکب برود | نام ترنم شدش اندر سرود
نور نشاط از افق جام تافت | تشنه زمی دمی ز لبش کام یافت
باده همه وقت بشادی و ناز | باده کش و خصم کش و بزم ساز
گشت همی زهره بربط زنش | این غزل تر ز زبان نغمش

غزل

تیغ بر گیر تا ز سر برهم | تیر بکشا که ز نظر برهم
آشکارا بکش که تا بازی | هم ز سر هم ز درد سر برهم
خشم کن تا بمیرم اندر حال | از تو و ز خویشتن مگر برهم
با خودم جرعه بخش از لب | تا ازین عقل حیله گر برهم
بیتو دائم چگونه خواهم زیست | اگر از مرگ بیشتر برهم
گفتمش خوش بزی و عشق مساز | زنده از دست تو اگر برهم
وه که شب در میان کنم هر دم | از تو روزی که ای پسر برهم
جور کردی بآه رخصت ده | بو که از شورشش جگر برهم
خسرو بگویت که اگر | از رقیبان بی هنر برهم

نامزد گشتن لشکر بزرگ سوی اوده
صد سر فراز ملک بار باندر سرشان

گه دو شب نوبت خود را تمام | صبح دهل برد ببالای بام
نوبتی شاه شد اندر عمل | نوبت او شد بدنامه بدل

لشکر اقلیم ستان کوچ کرد | چرخ و زمین هر دو یکی شد ز گرد
ماه علم بعد دو منزل بغون | عکس نما شد بلب آب جون
کرد تهی آن سپه اندر شتاب | هم ز زمین گاه و هم از جون آب
گرد چنان کرد در آن ره اثر | کاب روان تیره نمودش ز بر
گرد سپه بسکه بجون اوفتاد | چون جزیره شد و پایاب داد
گر بدهی ابجاد و سه روزی مقام | بسته شدی پل بگذارش تمام
آنچه بال لشکر دریا شکوه | رفت بپایاب گروها گروه
عبره شه داد بیک وزره عون | عبره بیکروزه عالم بجون
شد زبجون سپه انچه خواست | دولت شد دهیت از دست راست
روز دگر چون فلک آب گون | داد روان چشمه خود را برون
کوکبه شاه روان شد ز آب | کرد سوی منزل جیپور شتاب
منزل جیپور ز نزول سپاه | ماند تهی از علف و از گیاه
حکم چنان رفت ز درین سریر | کز صف لشکر دو سه چند امیر
تا هزد بار یک درسند | در همه تدبیر بد و بهره اند
بار یک و تیغ زنان سپاه | طبل زنان پیش گرفتند راه
کوچ بکوچ از شدن بیدرنگ | لشکرشان رفت گذار ای گنگ
گرم بآب سرو در سید | در سر و رفت بخان برسید
پیش در آمد ز بزرگان پیش | چند ملک با سپه و ساز خویش
خان گره جیجوی کشور گشا | کز لب خانان گره بستش بهای
چند هزارش ز سواری نبرد | ساخته هر چه نخیز ز مرد
خان عوض نیز بفرمان شاه | کرد بیکجای فراوان سپاه

چون قرقام نهر ایست که قریب آن دریا واقع شده و الاعلیها خان کره بجوی آه گره بفتح کاف تازی و راء مهمله در مصرع اول نام نهر ایست و در مصرع دوم یعنی حلقه و جیجوی نام امیری کار شهر کرده

بار یک وشان همه یکجا شدند / ساخته کار مهیا شدند

لشکرشان شد ز صف باشکوه / از لب آب سر و پشتش گروه

تیغ زن مشرق از آن سعی و تب / تیغ برون آخته چون آفتاب

در همه خشکی و تری لشکرش / برده ز عالم همه خشک و ترش

یافت خبر زآمدن آن سپاه / کز پی شمشیر بریدست راه

از غضب افگند بابرو گره / وز پی کین کرد جهان را زره

جیست رسولی که گذارد پیام / هر چه بگویند بگوید تمام

گر سخن از صلح بود یا نبرد / کم نکند هیچ ز نیروی مرد

دید که کس نیست ز برنا و پیر / در خور این کار چو شمس دبیر

پیش طلب کرد پیامی که خواست / سوی مخالف ز رگی کرد راست

کین منم اینک شه مشرق گشای / بر حد مغرب شده تیغ آزمای

آنکه علم بر سر مغرب کشید / پایش از این پایه بمنصب رسید

لشکر آن ملک غلام من است / خطبه آن تخت بنام من است

ملک ز من چشم مرا داد نور / خانه خویش است از آن نیست دور

رشته من گر بگهر سر بسر / مالک آن سلک منم در گهر

وانکه برارد میان این غبار / تیغ بدست است مرا آبدار

ای که به پیش آمدی از راه دور / کین نتوان گفت مگر در حضور

چون تو نمک خورده از خوان ما / دست چه داری ز نمکدان ما

هست نمک در همه جا بر حلال / ور تو حرامش کنی آنگه وبال

نعمت من گر کس از ملک یافت / روی نخواهد ز پدر باز تافت

هم تو که این راز ترا آگهی است / وارث این ملک ندانی که کیست

گر دگری در محل من بدی / تیغ نقش بر سر و گردن بدی
لیک چو چشم من این بنگرد / چشم خود از خود نتوان در برد
من ز پدر فر پدر یافته / تاج درین ملک بسر یافته
چون کلهم را لبسم شد پناه / کس نه رباید ز سر خود کلاه
هر که فرستاده آن در بست / بنده صورت شد درین شهست
بنده که با شاه شود کینه جوی / خلق چه گویند تو هم خود بگوی
خود که تواند که درین داوری / پیش من آید بزبان آوری
این قدرم هست درین کار / کت بنمایم چنین کار دست
لیک چو من با تو شوم همعنان / فرق چه گویی که بود در میان
مس که زر اندود کنند گر بیش / کس نستاند بهای زرش
عیب تر از وی است که چون برکشد / آهن و زر هر دو برابر کشد
نی نفرستاده دلم عیب جست / آنکه فرستاد عتابم بر دوست
در دلم آید که برانم به تیغ / خون بدل خاک دهم بی دریغ
مشرقی ام هندی من خنجر تاب / کس نزند تیغ به از آفتاب
لیکنم این پایه نه بان خود است / حرمت تو نیست از آن خود است
گر به سپه بر تو رساند گزند / جان نیست آنکه بماند نژند
ور ز تو در قلب من آید غبار / هم تو شوی در سر خشم سپار
باش که تا در رسد آن کینه جوی / مهر مرا بنید و ماند خموش
رفت فرستاده و برد این پیام / گفت بشاه که کشور تمام
خان سپه بار یک تیغ و هوش / کرد چو زان گونه پیامی بگوش
ده چو زان داد جوابی بسره / سخت بهزان ادب نکسره

گفت کزین بندهٔ حضرت پناه / سجدهٔ تعظیم رسان پیش شاه
باز نماکای بسر پیر سری / یافته از تاج و گهر برتری
تاج ترا از گهرت باد نور / چشم بد از گوهر و تاج تو دور
من که فرستادهٔ شاه خودم / بر خط اخلاص گواه خودم
شاه که از تاج کیان سرکش است / تخت پدر داشت از آن سرخوش است
غیبت تو جای نگهداشته است / غیبت ازین کی نگهداشته است
شیر اگر در پی این صید بود / شیری او بین که چگونه زبود
باز نه دم کرد که در بهر دیار / دشمن اگر ماند هم زینهار
زانچه اشارت بگذشت از سریر / تیغ گذارم که ندارم گزیر
گر دگری پیش من آید به تیغ / تیغ خورد از من و از خود دریغ
ور ز تو از دور رسد همچو / گر نگریزم شوم از راه دور
عطف کنم لیک از بیم کس / از پی تعظیم شکوه تو بس
رفت فرستاده ز راه شگفت / هر چه که بشنید بشه باز گفت
شه چو خلافی ز مخالف ندید / زانچه همی گفت زبان درکشید
دست همی برد و بساز است بزم / دور شد از پیش همی ساز رزم
گشت بمیدان طرب ناشکیب / بسکه گران شد ز کمیتش رکیب
باده همی خورد بآیین کی / گنج همی داد بهر جام می
گنج بر دیگ ولی گنج سنج / درکشش گنج همی برد رنج
لعل فشان ساقی زرین کمر / گشته چو خورشید فلک لعل گر
شاد بر انسو بطرب گستری / بار بکار این سوی عشرتگری
ساغر ضحاک همی خورد شاد / از کرم شاه جهان کیقباد

باد خوش از بادهٔ شادی سرش	شاهد دولت بکنار اندرش
ساز طرب مطرب او را چنگ	بر دل او بهره شده زو پرده تنگ
کرده بگوشش غزل من عمل	حال خوش گفته بگوش این غزل

غزل

از دل پیام دارم بر دست آن رسانم	آنجا که اوست جانا پنهان در آن رسانم
آن دل که جانا از تو چو ابهام آرد	یکجان اگرچه باشد صد جان در آن رسانم
گفتی که جان خود را کس تن بکس رساند	گر در حضور باشی دانی که چون رسانم
جان بلبلی سینه دارد گرانی از غم	تو دست خود بهر جان تا من در آن رسانم
گیرم جواب ماهی دشنام گوی باری	تا من بدان عنایت دل را سکون رسانم
آنجا که کشته شد دل شمشیر تیز بکش	تا سر بهم همانجا خون را بخون رسانم
حکم ار کنی بمردن دیگر ان تو دانی	لیکن اگر بخشی فرما کنون رسانم

صفت موسم گرما و بره رفتن شاه
ابر بالای سر و باد بدنبال دوان

خانه چو خورشید بجوزا گرفت	رفت در انخانه درون جا گرفت
گشت چو شد زان خانه تیر از سپهر	محترق از آتش خورشید تیر
باد ز جوزا شد و آتش ز مهر	سوخت جهانی ز زمین تا سپهر
چرخ کشید صیقلی تیغ خور	بست ز جوزا کش و روبه کمر
خانهٔ خیش از خنکی و تری	یافته از خرگه مهر برتری
اخته بد جهر فلک گرم کین	گرم شده مهر فلک بر زمین
مهر ز جوزا بدر و گرم خوی	گرم شود هر که بود دارد روی

هر دم صبحی که دمادم گرفت / آتش خورشید بعالم گرفت

دشنه که خورشید زد و سایه خورد / در سپر سایه بسی رخنه کرد

ماند دران رخنه از آتش نشان / چرخ بهر رخنه شد آتش فشان

بسکه شد روز جهان از تاب / دیده نشد نقش شب الا بخواب

صبح هم از تافتن شب پرست / طالب شب گشته چراغی بدست

تافته از گرمی خویش آفتاب / تابش او کرده جهان را کباب

شب شده چون روز دی اندر گداز / روز چو شبهای زمستان دراز

پیش بقا روز بمانند سال / پیش بقا تر شده بعد از زوال

تیز تگی خورشید هم از بامداد / کرده جنگ از کاخ شاهی سواد

خلق کشان در پی سایه رخت / سایه گریزان بپناه درخت

جانب سایه شده هر دم روان / سایه بدنبال هر دم دوان

بسکه شده سایه ز گرمی سیاه / گرم در انداخته خود را بچاه

خواست کند خلق ز گرمای خویش / در پی سایه خود جای خویش

لیک ز تاب فلک تابناک / سایه نماند از تن هر دم بخاک

گرم چنان گشت هوا در جهان / آتش گویند بسوز زبان

خون برگ مرد ز بیرون آمده / خوی شد از پوست بیرون آمده

پای مسافر به ره گرم دور / آبله پر قبه چو نان تنور

ز آتش گرما که شد از سر جوان / آهوی صحرا شده آهوی نان

چوب شد از غایت خشکی نبات / از پی یک شربت آب حیات

سبزه در باغش زمرد نما / کاه شده بلکه شده کهربا

خشک شده اندام گل از نسیم با / باد در اندام کسی را مباد

لاله سیه گشته ز خشکی چو مشک / خون بسیاهی کشد از گشت خشک
سنگ که آتش روی آید برون / مانده ز خورشید با آتش درون
باد ز نه دست بدست آمده / وز دم او باد بدست آمده
بافته وامی بطلسمی تمام / باد هوا کرده مسلسل بدام
اتسل ز نخلی که به مریم رسید / باد مسیحش بنفس هم رسید
گرم هوا بر سر هر میوه زار / گرمی او پختگی آورد بار
پخته هر میوه ز تاب تموز / مرغ شده پخته خور و خام سوز
ز آتش خورشید که شد میوه پز / بلبل و گنجشک شده میوه گز
خشک شده برگ درختان بشاخ / میوه تر گشته به بستان فراخ

صفت خربزه کز بر دلی آنجا که بود
تیغ و طشتیش مهیا بسر آمد غلطان

خربزه گویی که بصحرا گشت / گوی زر بود از ثمرات بهشت
گوی شکم بسته بچوگانش ره / گوی یکی بینی و چوگانش ده
سبز خطی در خط او موی نه / مشک دمی مشک بدان بوی نه
ساخته در آب کمالش کمین / چاشنی و آب کمالش ببین
رنگ بهش سبز کمان آبگون / زه ز برون بسته کمان از درون
بر سر هر میوه کله ور شده / بهر کله را همه تن سر شده
از مزه گرد آمده در وی نبات / خام خضر پخته چو آب حیات
گرچه از چشم کسان در گذر / روشنی چشم ملست آن ندرد
خلق جهان را بچنین قیمت شاه / داشته در سایه چتر سیاه
هیچ ز خورشید نبود آگهی / در کنف دولت ظل اللهی

از چنین آتش که شود سنگ نرم / بر سپه شاه نشد باد گرم
هیچکسی را نه ز خورشید غم / سایه کنان بر سر لشکر علم
با همه تابی که نمود آفتاب / تافته از خیمه نشد یک طناب
تاب خور از چار فلک در گذشت / خیمه یک نوش گذشته شکست
پرتو خور نیز که گرم گاه / در پی خیمه همی جست راه
گشت پر از خرگه شاهان زمین / بر همه چون مه شده خرگه نشین
لیک همه پرده کشان بس طناب / تا نزده چشمه روزن آفتاب
خانه که یکروزنش اندر میان نیست / از تف خورشید درو صد زیانست
خرگه زرین که روزن تنش / پرتو خور در نشد از روزنش
خلق ز گرما شده جویای خویش / گرد کنان لرزه ز سر پای خویش
لرزه یک توی بهاری بتن / بر گل صد برگ دریده کفن
بسکه کتان در بر شاهان خزید / ماه سما را بلب خود کشید
جامه تنک ساخته هر تن چو گل / خانه خنک داشته بر بوی گل
تشنه بگه کوچ همی شد چو شیر / چتر ابر کرده و توسن بزیر
تابش گرماش گزندی نداد / کش بسر ابر بد و در بر باد
تشنه همه راند کشاده عنان / از گذر دشت شکار افگنان
یوز روان گشت بهر سوی صف / زو همه پر خال شده روی صف
تشنه چو شیری که بیکجا بکروی / شیر همی گشت ز بی آهوی
بعد دو سر پنجه آهو ربای / دست درازیش بکوتاه پای
سنگ که بسی خون شکاری فرید / داد بخصم از بن دندان گزید
روبتن خرگوش بصحرا چو باد / بسکه لبسگ بازی روباه داد

قران السعدین

از زدن تیغ سواران بوزن | گشته بصد شاخ سر هر گوزن
گرگ که بارانش لبسی بود یاد | دید چو باران خدنگ ایستاد
گرگ گریزان بوحل شد اسیر | شیر نهان شد به نیستان تیر
شیر به تب لرزه بد از بیم مرگ | بود گران فر و شبان دام گرگ
بهر نهان کردن لاشی خویش | نار کنان گرگ هم از پای خویش
خوک که دندان گرازی نمود | طعمهٔ سگ شد ز گرازی چه سود
لشکر ازین گونه جهان می نوشت | ناحیه بر ناحیه بر روی دشت
تا علم شه بعوض در رسید | از پی دهلی عوض شد پدید
نصب شد اعلام شهنشاه در | بر لب گنگ بحوالی شهر
گنگ ازین سبزه و از اطراف | از تف لشکر بلب آورده کف
روز دگر شاه بر آیین گشت | آمد از آن سوی عوض در گذشت
کرد صفی بر لب آب روان | سود بهم پهلوی هر پهلوان
در عقب شاه سواری هزار | جمله سران سپه و نامدار
تیغ زن مشرق از آن سوی آب | کرد چو روشن که رسید آفتاب
کوکبهٔ خویش چو پیراسته کرد | تا ها از کوکبه درخواست گرد
بر لب آب بدو آراست صف | تافت دو خورشید ز هر دو طرف
چشم پدر بهر جگر گوشه تر | گوشه هر چشم شده پر جگر
در پسر از دور نظر می فگند | وز مژه در آب گهر می فگند
روی بدستارچه میکرد پاک | تا نچکد چشمه چشمش بخاک
در که بدستارچه شد بارها | رشته در گشته شمر تارها
در عرقیه قطرات عرق | شبنم گل بود بر روی ورق

دید چو شد آب مژه بیکران ... حاجب خود کرد بکشتی روان
گفت بحاجب که ازین چشم تر ... هر دمک چشم هزاده خبر
نیست بتو حاجت دیگر سخن ... خود سخن من ببر و اشک من
حاجب فرزانه ازینجا شتاب ... شست بکشتی و روان شد بآب
چون بمیان سر و در رسید ... پور معزی ز کرانش بدید
گرچه بباطن اثر مهر داشت ... لیک بظاهر نظری کین گماشت
دید بهم گفتنش از انگونه تیز ... کاتشی برخاست ازان رستخیز
تیر برآورده ز کیش خدنگ ... در سر کین کرد و کمان از جنگ
غرق در آورد و چنان برگشاد ... کاتشی از تیر بکشتی فتاد
گرچه کران زخم بکشتی رسید ... خستگی زخم بدریا کشید
تیر که در کشتی شان رخنه کرد ... از سر کشتی بته افتاد مرد
رفت بصد حیله فرستاده باز ... پیش شه شرق فرو گفت راز
شاه که از خون خود آن زخم دید ... ناله چون تیر ز دل برکشید
خشم همی گفت ز تلبیس سخن ... مهر همی گفت که هی هی ثمن
گفت بخود کی دل تنگ خراب ... قلب شده نام تو از انقلاب
مهر چه جویی ز وفایی که نیست ... روی چه بینی بصفایی که نیست
چون طلبی دارویی چشم از کسی ... کز پی چشمت خله دارد بسی
بلکه بگویم ز خودم شرم باد ... کز پی خون خودم از ره فساد
گشت چو فاسد بتن من ذخون ... به که بنشتر کند از تن برون
تیر که بر دیده رسد خون بود ... دیده که خود تیر زند چون بود
آنکه چنین بست نویدم ازو ... بهتر ازین بود امیدم ازو

گر پسرم را ز جوانی و ناز / عزم بران شد که شود رزم ساز

حیله چه سازم بچنین کار تنگ / با پسر خویش کی کرد است جنگ

من که جهان دیده و کار آگهم / چون غلط افتد بچنین چاره هم

گر رسد آزار ز تیغ منش / جان من آزرده شود در تنش

ور ز خدنگش بمن آید گزند / او هم ازین درد شود دردمند

ور نزنم تیغ بران تیغ زن / حمل شود هم به زبونی من

چاره ندانم که درین کار چیست / بخت که داند که درین یار کیست

با خود ازین سان گله می نمود / وانچه پسر گفت ز دل می شنود

روز چو در پرده بپوشید راز / راز برون داد شب پرده ساز

کرد همه شب گله آفتاب / کوست ز من زاده و من زو خراب

پادشه شرق همه شب نخفت / جز گله زینسان که بگفتم نگفت

بود بحیرت که چو شب بگذرد / روز دگر چاره چه پیش آورد

گر کشد از تیغ کشیده زبان / چون گره صلح نهم در میان

ور ز رخ صلح بر افتد نقاب / معذرتش را چه نویسم جواب

تا بسحر بود بگفت و شنید / کز شب زاینده چه آید پدید

ذکر پیغام پدر سوی جگر گوشه خویش
سوی یاقوت روان گشتن نجبکان

چون دل شب حامله مهر گشت / بر شب حامل مه کامل گذشت

حامل یکماهه نه بل یکشبه / تا چو بزاید در آن کوکبه

مهر نما گشت چو آب سیه / خون شفق گشت کشان سوی مهر

جست پیام آوری از آگهان / آمده و رفته به پیش شه آن

گفته بد و نکته پنهان خویش / کرد تبلقیش زبان دان خویش

کز پدر اول برسانش سلام / وآخرش آیین فن عاکن تمام

وانگه از آیینه برون ده خیال / صورت اینحال بگویش بحال

کای خلف از راه مخالف متاب / تیغ میفگن که نیم آفتاب

در نسب از ملک خلافت مراست / تو خلفی سر بخلافت خطاست

غصب مکن منصب پیشین ما / غصب و انیست در آیین ما

از پدرم کی رسد این فن بتو / از پدر من بمن از من بتو

گر ز خود این نقش گرفتی بدست / سوی خدا این مشو خود پرست

ور ز بدآموز شد این کژ پدید / گفت بدآموز نباید شنید

خصم بصد دستگر افسون کند / ناخن از انگشت جدا چون کند

دجله چو آمیخته گردد به نیل / هست جدا کردن آن مستحیل

کارشناسان که به پیرامن اند / گر بزبان با تو بدل با من اند

گر ز زر پخته دهی شان عیار / نیز زخامیت کنند این شمار

آنکه شکوه ناش اندر دل است / خدمت تو کردن از و مشکل است

تا بچمن سرو بود سایه دار / کس نخسند زیر گیا سایه وار

ور غلطی با من ازین دم بترس / ور غلط اندازی عالم بترس

گر چه جهان جمله بدیدی چو روز / لیک جهاندیده نگشتی هنوز

گر چه کنی دعوی انش ولیک / نیک ندانم که ندانی تو نیک

خردی و در کار خرد نارسید / درد سر خلق نیازی کشید

کودک اگر چند هنرپرور است / خرد بود گر همه پیغامبر است

هر که درین ملک نشیبی روز کرد / بی ادبان را ادب آموز کرد

چون تو شب و روز ادب افروز کنی | بی ادبی با چو منی چون کنی
گرچه بگوهر زتبار منی | کی بمحل همسر دار منی
چشمهٔ چاه ارچه که بالا شود | چشمه محالست که دریا شود
بر سر خوان آی که هم توشهٔ | یاد نمک کن که جگرگوشهٔ
خون منی و دلمن بهر چیست | جوشش بسیار مکن پر پوست
گوش کن این گفت مکن گفت کس | بشنو و مشنو سخن انبیست و بس
رفت فرستاده بگذشت ز آب | کرد از آن جوی بدریا شتاب
بادشه روی زمین کیقباد | بود دهم از اول آن بامداد
همچو گل از بالش خود خاسته | جایگه بار بر آراسته
بارگران بر در او کران تا کران | پست شده خاک ز فرق سران
رفت رسولی شه مشرق چو باد | خاک ببوسید و زبان برگشاد
پرده برانداخت ز راز نهفت | هر چه شنیدش گفت بشه باز گفت

گفتن شاهجهان پاسخ پیغام پدر قصهٔ یوسف گم گشته به پیر کنعان

شاه از آن چاشنی تلخ و تیز | تلخ شد و تیز ز روی ستیز
پاسخی انگیخت ز جنس پیام | قوت شمشیر و مدارای جام
گفت بحاجب که بشه باز گوی | خدمت من گوی و پس آنگه بگوی
کای سر شاهان ز قدر دولت بلند | رای تو از گنج خرد بهره مند
با منت از بهر تمنای ملک | خام بود پختن سودای ملک
ملک جهان پخته بمن شد تمام | کی دهم از دست بسودای خام
پخته آخر دم خامان مزن | من ز تو زادم نه تو زادی ز من

تخت نه زآباست مر اگر من است | ملک عقیم و فلک آبستن است
ملک اگر ارث بدی تا ز بخت | کی شدمی پیشتر از تو بتخت
ملک بمیراث نیابد کسی | تا نزند تیغ دو دستی بسی
ور تو ز میراث پدر دم زنی | قصه چه بد راست ز من بشنوی
هست ز یکسو تو میراث شاه | من سه یک شاهم ز تو میراث خواه
حضرت سلطان شهید و کریم | خلد الله بخلد عظیم
راند چو در راه ابد جهد خویش | خواند و مرا کرد ولیعهد خویش
خود چو ازین عالم خود رای رفت | جای خودم داد و خود از جای رفت
کرد بجای تو مرا تاج ور | من پسرم لیک بجای پدر
شیشه بحجبات خودم این نقش بست | ملک مغست این دگر از چه دست
گر تو از آن شاه نکو زاده | من ز تو زادم که ازو زاده
مثل من ای باد تو شادی مرا | هم تو نزادی که بزادی مرا
از تو اگر نام پدر بر من است | خطبه چه داد بین که بنام من است
نیستم آن طفل که دیدی بتخت | بالغ فلکم ببلاغت درست
خرد مخوانم که ز دور زمن | داد خداد و ر بزرگی بمن
شرط ادب نیست مرا خرد خواند | بخت چو بر جای بزرگم نشاند
هر دو جوانیم من و بخت من | باد و جوان پنجه بهم در فکن
ملک و جوانی چو بهم بر فروخت | کیست که در تاب و آتش بسوخت
پایه من کیست که جوید دلیر | صید بقوت که ستاند ز شیر
ور چه بر آئی تو بحجت چو تیغ | هست مرا حجت قاطع ز تیغ
گر چه بر و بیت نکشم در ستیز | از پی تعظیم تو شمشیر تیز

لیک تو دانی که چون کین آورم / شیر فلک را بزمین آورم

ور بسپهم پایه کاب آورد / ریگ بیابان بحباب آورد

شاهی ازین شان و سپاهی چنین / گرد بنگیرد براهی چنین

جز تو کسی گردم ازین زدمی / سر زنش تیغ منش سر زدی

لیک توئی چون پی این سر بر / من نه هم گر تو توانی بگیر

مرد سخن گوی که پاسخ شنید / زانچه همی گفت زبان در کشید

راز نهان را بدل اندر نوشت / سوی فرستنده خود باز گشت

رفت بشه پاسخ پیغام برد / هر چه بدل داشت زبان بسپرد

شاه ازان زمزمه بحر جوش / چون صدف بحر فرو بست گوش

لختی از اندیشه فرو شد بخویش / تا دل دانش چه آرد به پیش

مصلحت آن دید ز راه صواب / کانچه بگفتند بگوید جواب

بازپیغام پدر بر پسر خود که برزم / پیل خویش از پی خون مست کند در میدان

جست دگر موی شکافی شگرف / گفت بگفتار چو مو کرد حرف

راز چو باریک تر از موی بود / موی بموئیش همی بشکافت زود

گر بمن بیدل بسوی جان حرام / جان مرا از دل من ده پیام

گاهی سر از آئین وفا تافته / وز تو دلم تافتگی یافته

گرچه بغیبت شده کینه توز / رنجه چه داری [illegible] هنوز

آدمی را که بود گرم خون / خونش به پیوند شود رهنمون

طرفه که تو خونی و دلبند من / لیک نه گرم است به پیوند من

با چو منی دور کن از سر منی / چون بصفت من تو ام و تو منی

[illegible]

مشک بوم هم نبخشی بوی من / چیست نزدیک تو آهوی من
تیغ بکش تا نشوی شرمسار / از من اگر نیست ز خود شرم دار
گرچه که تیغت بگهر روشن است / گوهرت آخر نه ز تیغ من است
تیغ زبان را چه کشی در عتاب / نیست حسابیت بروز حساب
به که درین کار زبان درکشی / تیغ کشی به نه زبان درکشی
تیغ خوش و تیغ زبان ناخوش است / تیغ چو الماس و زبان آتش است
پیش من از بی‌هنری لشکر لاف / حاضرم اینک من و اینک مصاف
لشکر من نیست کم از لشکرت / کشور من بیشتر از کشورت
من که سپه را بوغا رانده‌ام / بر سر بازی بدغا رانده‌ام
تیغ بر آن گونه کشیدم برون / کش بلب سند بشویم ز خون
کافر اگر روی نتابد ز پیش / از رگ پیلش کشم سوی خویش
ابگه‌شان فکنم در رحیل / سلسله از حلقهٔ خرطوم پیل
باج مهی تیغ فشانی مکن / دولت من بین و جوانی مکن
لشکر من گشت چو صحرا خرام / دور زمین کرده نماید تمام
در صف پیلان من آید بکار / ابر شود قطره صفت بیشمار
پیل بجایی که بجنبد ز جای / پشت هزار اسپ کند زیر پای
ور چه هزار اسپ بلند ایستاد / کوه چه غم دارد از آسیب باد
اسپ چو باد آید و پیلم چو کوه / باد بجز بار ندارد شکوه
پیل بیک حمله صفی بشکند / در صف پیلان که شکست افگند
اسپ چو با پیل نیارد ستیز / چاره تو دانی که چه باشد گریز
پیل چو خرطوم بر اسپ افگند / برکند از خاک و بخاکش زند

اسب ترا گنبد اگر بیحد است | پیل مرا خود همه تن گنبد است
قیمت یک پیل هزار اسب بیش | گر دو هزار اسب یکی پیل بیش
اسب بهر خانه بود در سپاه | پیل بجز شاه که دارد نگاه
از سپه خویش چه رانی سخن | حمله پیلان مرا یاد کن
رخ بنهفتند چو بخیزم ز پای | خاک بلرزد چو بجنبم ز جای
گر نکشم تیغ به خون توام | تا تو ندانی که زبون توام
لیک از ان تیغ نرانم همی | کز تو بریدن نتوانم همی
چون پدر من ز جهان رخت برد | وربابانت بتو کاری سپرد
هم تو بدانی که آن کار نیست | دشمنی نیست انچه درین بار نیست
تخت رها کن که سزای تو نیست | تا منم این پایه بپای تو نیست
گر تو مرا کینه کنی استوار | پیش تو بیش از تو درایم بکار
در پدر ار گشت این گفتگوی | نیز نتابم ز وفای تو روی
لیک نشد ملکی که درین رای من | جای پدر گیرم و تو جای من
کرد دران رشته کش سلک در | تا کند از در صدف بحر پر
پیش سریر آمد و بوسید خاک | لب سخن آمیز و دل اندیشه ناک
چونکه نبودش زگزارش گزیر | سر سخن باز گشاد از ضمیر
شاه گران سلسله پرگره | دید مسلسل چو شکنج زره
کرد پراز چین سر ابرو زکین | بلکه در آمیخت بهم روم و چین

باز پاسخ ز پسر سوی پدر کاسپرا
پیل بندانست دوالی که بحد لعبان

داد جوابی ادب آمیخته | تعبیه‌هایی عجب آمیخته

کای شده برخیم چشم جفا کرده باز / دیده مهر تو بره میم فراز
چند زنی لاف ز پیلان مست / انچه ترا هست مرا نیز هست
پیل ترا انچه و مارا صد است / واسپ تو دانی که برون از حد است
ور نبود پیل چو توسن بود / پیل تو در سلسله من بود
ز اسپ توان پیل گرفتن بسی / لیک ز پیل اسپ نگیرد کسی
گر همه عمر اسپ بود زیر شاه / حاجت پیلش نبود هیچگاه
ور بودش پیل فرخی زیر ران / حاجت اسپش بود اندر زمان
اسپ چو در راه نباشد دلیل / شاه پیاده است ببالای پیل
گر نبود پیل توان ملک داشت / ور نبود اسپ بباید گذاشت
پیل ترا اسپ مراد رخور است / زانکه ز پیل اسپ بسی بهتر است
بین که بشطرنج هم استاد کار / پیل کم از اسپ نهد در شمار
کم مزن اسپان مرا کز نشان / پیل شکار اند سواران شان
پیل تنانی که درین لشکر اند / نی کم از ان پیل خصومت گر اند
گرچه که پیلان تو کوه آمدند / کوه تنانم همه پیل افکن اند
شیر تبر دم چو پرانم دلیر / شیر بود هر که برآید ز شیر
با همه این قوت وجوش سپاه / نیستم اندر پی آزار شاه
با تو برابر نشوم در مصاف / ور چه بدوزم بسنان کوه قاف
قصه شود در دهن مرد و زن / کین پسر باید ز خویشتن
تیغ که سهراب برستم کشید / هیچ شنیدی که ز گیتی چه دید
گر گهر صلح پذیرد نظام / حلقه بگوشم برضای تمام
ور ز کینه فرازی سنان / باز کشم تا بتوانم عنان

گرچه که از گردش دور سپهر | تافته بر سر من همچو مهر
ور همه آتش زنی از چار سوی | روی نتابم ز تو از هیچ روی
تیر تو گر خواست بجانم رسید | من نکشم تا بتوانم کشید
چشم توام تیر برابر بکش | خون توام تیغ جفا بر بکش
تیغ توام سوی توام چون کشید | بر سر خود تیغ کسی چون کشید
گر کله تاج ستان توام | عیب مکن گوهر کان توام
ور هوس تاج ترا در سر است | من گهرم تاج مرا در خور است
گرچه توئی در خور تاج و نگین | ملک بمن میدهد انگشترین
چون کمرم از تخت سرافراز گشت | تاج تو بر تارک من باز گشت
بهر تو شد ساخته چتر شهی | داد بمن پرتو ظل اللهی
تخت جهان بهر تو برپای کرد | لیک بر آن تخت مرا جای کرد
کرسی زر بهر تو کردند ساز | پایه نشستست بگوهر طراز
خواست یکی خواسته لیکن نیافت | آنکه نمی خواست بدو خود شتافت
رفت یکی در طلب لعل سنگ | ریزه سنگیش نیامد بچنگ
وان دگری را که غم آن نبود | لعل چنان یافت که در کان نبود
کوشش بیهوده ز غایت برون | کوشش آلیست بهاون درون
گفتن چیزی که در او نغز نیست | نی ز تو کز هیچ کسی نغز نیست
در نظر من که فلک سر نهد | چتر تو کز بهره که افسر نهد
این تن من نیست که بر تخت تست | عکس تو بر آینه بخت تست
تا ز فلک غره نمای من است | روت مه پرتو رای من است
تیز نبین در رخ نورانیم | کاختر بختست به پیشانیم

طلعت من بین و بوحشت مکوش — مهر خود و دوستی من مپوش
ور بیقین در دل تو آن هوست — بندهٔ فرمانم و فرمان تراست
تاج زمین می‌طلبی چرخ سای — برسرم آتا کشمت زیر پای
مرد دیو شده از آن امر چیست — باز شد و کرد حکایت درست

باز پیغام پدر جانب فرزند عزیز
ماجرای که ز خون بود دلش را بمیان

شاه سخن را دگر از سر گرفت — نکته برآر زم تری برگرفت
کای ز نسب گشته سزای سریر — در پسری هیچ پدر بی نظیر
چشم منی هیچ غباری میار — دیده نشاید که بود پر غبار
ور چه غبارست ز کار توام — سرمهٔ چشمست غبار توام
کین نکنم لیک تمکین کنم — مهر ترا گر کنم کین کنم
تا تو ندانی که درین جستجوی — ازپی ملکست مرا گفتگوی
گرچه توانم ز تو این پایه برد — از تو ستانم بکه خواهم سپرد
لیکنم این راه نموی بملک — ازپی آنست که چون بملک
شکر که شد زنده در ایام تو — من ز تو و نام من از نام تو
باشم بکامم که بکام توام — زنده و نازنده بنام توام
من ز تو زنده تو بزی دیر سال — تا ز تو من نیز شوم زنده حال
زندگی از مرگ ندارد گزیر — لیک تو خوش میری هر گه بمیر
خواهمت از جان که پناهی مرا — گر تو بخواهی و نخواهی مرا
منت بخواهم تو مخواهی مرا — ور تو بخواهیم چه خواهی مرا
من ز خود آمده پهلوی تو — کار ز رو آورده مرا سوی تو

جز تمنای تو سودایم نیست | بهتر ازین هیچ تمنایم نیست
قاصد تو گر کند اینجا گذر | در رهش از دیده فشانم گهر
ور ز تو ام حاجی آید به پیش | شانمش از مرتبه بر چشم خویش
پیک تو گر نامه رساند بمن | حرز دلش سازم و تعویذ تن
گر دهم دست که بر آید بماه | سرمه کنم از پی چشم سیاه
تیغ کشی تیغ تو جان بخشدم | زآینه بخت نشان بخشدم
ور زنی نیزه تو بسویم جهد | هر گرهش تازه فتوحم دهد
گرچه که سلطان جهانم بملک | تاج ده و تخت ستانم بملک
لیک چو در بزم تو آیم بتخت | نی خوشم از تاج و نه شادم ز تخت
تخت من ار پای بر افلاک سود | با تو چو یکدم ننشینم چه سود
تاج شود ار سپهر نگون کنم | با تو چو همسر نشوم چون کنم
ور شده در چشم کسان از تو نور | دیده من مانده ز نور تو دور
هر دو یک دیده نخیزی شوی | طرفه که اندیده من در روی
دیده که نادیده دیدار نیست | دیده و نادیده گرفتار نیست
دل که به نزدیک تو مجنون بود | دور ز تو ور ز تو چون بود
نیست بنزدیک من از بیش و کم | بیشتر از دوری تو هیچ غم
شربت دوری نتوانم چشید | درد جدائی که تواند کشید
هجر تو بشکافت دلم زم بزم | درد و پیوند کن از خون گرم
ای مدد جان شده حاصل ز تو | کی شودم دل که کشم دل ز تو
بیش شود هم دل که جگر برکشم | پس بدلت همچو جگر درکشم
گرچه جگر هست بهر گوشه | بر ز تو ام نیست جگر گوشه

خوب پری دیده هر دم بهشت	چند تو هر اهرمنی بد سرشت
لیکن ازین غم نتوان حله دوخت	شمع بمهتاب نشاید فروخت
تنگ چو زد در دل من کیقباد	نامهٔ کاوس کی آزرم بیاد
مهر خدا صوت نوشتم همای	روی نگردان تبرش خدای
نقش چه پر زد ورق ساده را	باز فرستاد فرستاده را
آمد و آورد پذیرای راز	قصهٔ آزرم بآزرم ساز
شاه چو پولاد پدر زهر دید	تیغ سیاست بمیان در کشید
گوهر دل را بوفا آب داد	سلک سخن را گهر تاب داد
باز جوابی که پسندیده بود	گفت بشد بیر پسندیده زدود

باز از شاهجهان پاسخ پیغام پدر
شربت آبحیات از پی سوز هجران

کای شه مشرق شده چون آفتاب	وز تو جهان تا حد مغرب بتاب
من که گلی رستهٔ باغ توام	پرتو از نور چراغ توام
شاه نژادم شده بر همگنان	گز ره فرمان تو تابم عنان
گر همه بر ماه رسد افسرم	هم بته پای تو باشد سرم
من که زده دوازده اقلیم شهید	لشکری آراسته ام تا بسند
سد سکندر زده ام از سپاه	فتنهٔ یاجوج مغل را بتاه
تا بجد است همه بالا تبان	من چو بجوم پیش نباید زبان
رو تو چو خورشید ز مشرق برآ	من بهم اسکندر مغرب گشای
شو تو سوی کامرو انگیز ز شر	من کنم اقصای عراقین بخش
خیز تو از قلعهٔ چین جوی گنج	من ز در روم شوم سیم سنج

[illegible]

عبره ازان مصر دریا توجهی
زابروی خود کن تو شارت بچیره
از من هند آر تو در زیر دست
نه و تو دوران بقیه بکن پیل بند
از تو زی هندوستان پیل و بال
تاج ز من سر ز تو افراختن
تا تو بمشرق ابدی من بمغرب
در ملاقات رهی آبی نیست
نیست هر آن محل آن شکوه
در فکند رای تو بر بنده تاب
شاه بترتیب صوابی که بود
داد بحاجب سلب زرنگار
بسکه گران شد سلب زر کشید
خورم و خندان چو گل از بارگاه
رفت نمودار نمود آنچه نمود
غالیه صلح که در نافه برد
بادشه شرق گرآن هدیه یافت
کرد نشاطی و رامشگران
باز طلب کرد و بفر همای
گیسوی چنگ و قدح آب رنگ
داشت اصول طرب از قیل و قال

من به هم از تیغ بجز بین قنوی
من سر خاقان فکنم بر زمین
کار من بالاست ز من در شکست
اسب نخواهم من از آنجا فکند
ور قبل من بمثل فیل و قال
عاج ز تو تخت ز من ساختن
حد به خورد هر که در آید بجرب
افسر من خدمتی پای تست
گر سر خود سایه فتادم بکوه
ذره شوم پیش چنان آفتاب
چون برضا گفت جوابی که بود
یافته یکسر زر و در شاهوار
حاجب ازان بار چو ابر و خمید
سوی گلستان فرح جست راه
هر چه زر و در یافت بدریا نمود
شمه بشمه همه شه را سپرد
روش چو خورشید ز مشرق بتافت
مجلسی آراست گران تا گران
خون خروس از لب خاتب زای
در دهی داد و تسلسل بچنگ
سخن خوش صراحی حلال

[illegible]

خازن شه آمد و در باز کرد — دادن افسر ز سر آغاز کرد
گشته جهان معدن زر بعد ازان — کرد زمین باز ز صامت سخن
هر که دران بزم سخن ساز گشت — دامن پر گوهر و زر باز گشت
بسکه ز زر گشت زمین ناپدید — هر که زمین جست نشانی ندید
شاه چو از خون قدح گشت خوش — دل بجگر گوشه شدش چهره‌کش
خواست دلش تا بخوشی جام می — نوش کند بر رخ کاوس وکی
کرد اشارت که درآمد به پیش — خاک ببوسید برآیین خویش
زان گل نورسته دل تاجور — شد ز گل تازه و تر تازه‌تر
بر رخ آن گل می احمر کشید — لیک ببوی گل دیگر کشید
دیده بران نورسیده داشت — دل بدگر مردمک دیده داشت
زیور افسر بکلاه او فگند — قرعه بخورشید بماه او فگند
گرچه دلش مهر بکاوس داد — هم ز دلش دور نشد کیقباد
باده همی ریخت بر آتش که خیز — قصه غیبت بحضورش بریز
لیک شکوه مهی و تاج کی — دست بدامانش همی زد که هی
چون اثر شوق ز غایت گذشت — گفته دانش ز کفایت گذشت
روی بکاوس کی آورد و گفت — تا شود آگاه بخورشید جفت
سوی برادر شود آراسته — با سپه و کوکبه و خواسته
جست لبی چند بقیمت گران — دیده فروز همه قیمت گران
بی عدد از رشته دُر دری — دوخته زان رشته لب جوهری
سلک دگر از گهر شب چراغ — هر گهری مملکتی را خراج
لعل که بود است ز غایت برون — سنگ ز مهرش بنشان خورده خون
جامه هندی که ندانند نام — از نازکی تن بنما بد تمام

مانده به پیچیده بناخن نهان / بازگشاینش بپوشد جهان
عود بمجمر ز در فلفل یمن / خرمنی از نافهٔ مشک ختن
عنبر و کافور معنبر سرشت / صندل خالص ز درخت بهشت
ساخته هندی بسی تیغ تیز / تیزتر از آب بود آب خیز
سر بفلک برده بسی ژنده پیل / کوه گرانی بقیامت دلیل
بدره چو آراسته شد بیشمار / چار طرف گشت طرایف بکار
داد بشهزاده و گردش روان / ساخته با کوکبه خسروان
وانچه سخن بود برابر ز ملک / کن بکن از ضابطهٔ کار ملک
چون دگری محرمی آن سر نبود / محرم سر دید فرو خواند زود
تا بامانت بود اندر ضمیر / باز رساند بامانت پذیر
راز که داند که چه بود در نهفت / ظاهرش از باطن آشفته گفت
کای غم تو کرده بجانم اثر / تو ز من و حالت من بیخبر
جای تو در چشم و تو در جای نه / هیچ سوی هر دمیت رای نه
تا شدی از چشم من ای آفتاب / دیده خود بیش ندیدم بخواب
خواب من از دیده من آب برد / آب من از بیم تو خواب برد
این منم و نقش تو و آب چشم / عکس خیالت شده مهتاب چشم
گرچه بچشم در خجست روشن است / صورت آخر بخیال من است
گرچه بپیش نگر صورت خطاست / صورت تو گر بپرستم رواست
ای بصر دیده و جان پدر / زان دگرم نیست از آن بدتر
صبر من از دوری تو رفته بود / مرحمتی کن که بجانم صبور
من که صبوری نتوانم ز تو / وای که محروم بمانم ز تو

می نکند سوزنه اندر تو کار — باش که تا در رسد آن شهریار

آمدنم نزبی این کار بود — کافسر و اسلیم توانم ربود

این قدرم عرصه زمین ملک هست — کم نرود سوی دگر پایه دست

لیکنم از بسکه بتو دل کشید — میل توام رخت بمنزل کشید

هیچ هوس نیست که آید از این بیش — نیست مرا طاقت هجر بیش از این

تشنه دیدار توام روز و شب — شربت خود باز نگیرم ز لب

از تو نشاید که به نیسان وهم — تشنه دل از چشمه حیوان وهم

شاد کن این جان غم اندیش را — روی نما منتظر خویش را

تحفه حال دل ریشم بخوان — یا بمن آ یا بر خویشم بخوان

از پدر آمدن شاه جهان کیکاوس
به برادر چو گل نو به بر سرو روان

گشت روان موکب کاوس شاه — سوی فریدون سر شه کلاه

آمد و زآب سرو واگذشت — چشمه خورشید ز دریا گذشت

یافت خبر صاحب تاج و سریر — ز آمدن آن در دریا نظیر

تاج بسر کرد و برآمد به تخت — تا نگرد هیچ خودی زان بخت

گشت مهیا همه ترتیب بار — چتر گشاد از دو طرف چتر دار

کرد زبان آوری دورباش — چشم زدن دیده بد را خراش

روی زمین از سپر و نیزه و تیغ — گشته پر از بارقه برق و میغ

گشت صف آراسته تا چند میل — ز انبهی آدمی و اسب و پیل

پیش دویدند سران و سپاه — تا لب آب از پی تعظیم شاه

پیش رکاب شه مسند نشین — جبهه نهادند بر روی زمین

سیر نمودند بزیر بغلان | تا بدر شاه نثار افگنان
پیشتر در دهلیز شه تاج بخش | جای ادب دید در آمد ز رخش
تحفه آورده همه کرده راست | شد و وصف آراسته انجمن بست
پیشتر ک شد بزمین برد روی | رفت زمین از تواضع بموی
شاه بروییش چو نظر کرد جست | دید در آن آینه خود را درست
گرم فرو جست ز تخت بلند | کرد با گوشش تن ارجمند
داشت با غوش خودش تا پدید | سیر نشد چون شود از عمر سیر
با خودش از فرش برآورد نمود | تخت کیان باز کیان اسپرد
گاه هنوزش خواند بر عم نهم | گاه ببوسید سرش را ز مهر
گاه ز پایش بکف افشاند خاک | گه ز بنا گوش خویش گرد پاک
گاه ز دیده به نثارش گرفت | گاه دو بار ابکنارش گرفت
گاه نظر بر رخ زیباش کرد | گاه دل از مهر شکیباش کرد
گاه بیک دیده شدش همنشین | گاه بچشم دگرش کرد جای
چونکه دو افسر بوفا شد یکی | در تتق نور دو جا شد یکی
پرسشش از اندازه غایت گذشت | صد نوازش ز نهایت گذشت
از در دیگر سخن آغاز گشت | قفل ز گنجینه سر باز گشت
شاه بکاوش کی آورد گوش | نکته بدون واد خداوند هوش
گنج سخن باز گشاد از ضمیر | داد امانت با مانت پذیر
شاه بپذیرفت بدل برگرفت | وز در اندیشه سخن برگرفت
جام طلب کرد و بعشرت نشست | ز می از خون عدو شست دست
از پی خنده آن هر دو کی | بلبله بلبل شد و گل کرد می
زخمه زن عشاق شد آواز چنگ | باده روان گشت در آن تنگ

بهر جهه مجلس غزل تر زدند — جمله بنام شه کشور زدند
بهر دو را مطرب فرخنده فال — دور صبا داد ز غزل او غزال
با خوشی دل چو شود باده کش — زین غزلم گوش گرایش خوش

غزل

بباغ سایه بید است و آب سایه — ازین سپس من و جانان و جو و آب سایه
کنون چو باد صبا چمید پیش از صبح — بگلشنی که روان باشد آب با سایه
بیا بیا که نوش نگر ساقیم که بیدار — چو خفته باشم و مست و خراب با سایه
بسایه بودم خفته که یار آمد و گفت — چه خفته که رسید آفتاب با سایه
ببوستان منم امروز مجلسی و گلی — روان گشت می چون گلاب با سایه
در آفتاب ستان هم از رخ خوش — دگر صراحی و نقل و کباب با سایه
هوای گرم تو نازک بود دل جانان — بنوش با من می ناب با سایه
چو یابی تو شد جان آفتاب نگرد — مسوز جانم و باز آ شتاب با سایه
مرنجی و دل ز برد تو خطر از آن رفت — که سوخته رود از آفتاب سایه
بگفت خسرو بکشای لف تا بشنید — حریف و مطرب و چنگ و رباب با سایه

گرفتن شاه کیومرث بتوزک عارض
بر شه شرق بجا عرض این جهان

روز دگر کرد چو ناف جهان — مشک تتب ز آهوی مشرق نهان
ناف جهان مشک تر پیش اسیر — بادشه آهو نگه آن مشک برد
شاه شد از بستر خود مشک سای — خون بسوی صلح شده بین رهنمای
شمع دل ملک کیومرث شاه — خلد الله بجد و بجاه
خواند و روان کرد بسوی پیش — جدا دبیا کرد برون از حدش

هدیهٔ زربفت خطا و عراق ‌ ‌ هر یک ازان طاقه در آفاق طاق
از خز و اکسون دگر پرنیان ‌ ‌ زیب تن تاجوران و کیان
اسب مهین اصل ولایت نورد ‌ ‌ گاه تک از باد برآورده گرد
سخت کمانها ز مه نو نشده ‌ ‌ در خور زه کرده و ناکرده زه
ساده غلامان خطا و تتار ‌ ‌ موی شگافنده گهی کارزار
اشتر تو پنیده و پولاد پای ‌ ‌ کوه نما از تن کوهان نمای
جنس گهر هر چه توان برد نام ‌ ‌ و آنچه جنسش نام نداند تمام
ساخته کردند ز هر جنس صد ‌ ‌ وز در و یاقوت برون از عدد
داد بشهزاده که بر جا رسان ‌ ‌ خدمت من خلعتی خود رسان
دید که آن طفل وشی خورد سال ‌ ‌ رمز بزرگان نشناسد بحال
توزک آن عارض فرزانه را ‌ ‌ خواند و تهی کرد نهانخانه را
هر چه ز کاوس شنید از نهفت ‌ ‌ پاسخ آنرا بنهان باز گفت
کانچه دل شاه بدان مایل است ‌ ‌ رای من آنیز همان در دل است
دل ز کین کرد روانم بتو ‌ ‌ کار ز و آورد کشانم بتو
تن بتو فا گرچه که حالی نبود ‌ ‌ دل ز تمنای تو خالی نبود
ورنه تو دانی که بشمشیر تیز ‌ ‌ کس نکند با پدر خود ستیز
ظاهرم از نقش خلافی گذشت ‌ ‌ باطنم از جاده وفا برنگشت
آن نه خلاف تو پسندیده ام ‌ ‌ مصلحت ملک چنان دیده ام
تا چو شوم با تو مخالف بپوست ‌ ‌ دشمن تو باز شناسم ز دوست
جلوه کنم از همه روآن جمال ‌ ‌ تا ز هر آئینه چه بینم خیال
دوست بود راه به نیکی برد ‌ ‌ دشمن از اندیشه بد بگذرد

آرزوی من که گذر بر تو کرد | چهره نست آنکه اثر در تو کرد
پیشتر از جنبش این دار و گیر | باخته بود مهر او در ضمیر
کز پی چهر رو دست بر آن شود | کین شفرغم زرد و پیر شود
در سبق از شاه قدم پیش راند | این سبقت باد رقم باز خواند
آمدم اینک بهزاران نیاز | تا کنم این دیده به روی تو باز
بود ز من پرسش شاه زمن | کامدن از خود طلبی باز من
من پدر شه بسر آیم روان | چون پسران بر پدر مهربان
لیک هر ایه تو یافت پای | گلبن نو به که بجنبد ز جای
لیک خداوند سریر و کلاه | بود همه وقت بر اورنگ شاه
مملکتش ضبط و جهان پرورست | هر چه کند پاک نه از هر که هست
شرط چنانست که در سحر و پیر | چشمه کند بر لب دریا گذر
لیک سر در گشته دریا نشان | بر سر این چشمه بود در فشان
شاه چو فارغ شد ازین گفتگوی | گرد روان عارض فرزانه خوی
عارض دانا و کیومرث شاه | سوی شه شرق گرفتند راه
زآب گذشتند بسلطان شدند | چون گل و بلبل بگلستان شدند
حال بگوش شه کشور رسید | کز چمن آن میوه دل در رسید
رفت بر اورنگ سکندر نشست | وز صف پیلان سپه آراسته بست
چتر بر آمد ز دو سو پرده | ساخته شد میمنه و میسره
بارگه از دادگیانی درست | پیش ستادند بزرگان نخست
ساخته شد پرده پیلان پست | صف جنیبت ز دو سو راه بست
فرش کشیدند تتق بر زدند | پرده دهلیز بر اختر زدند

مقفر دگرش بنده کلکش نهاد | راست به پیرامن اخلش ستاد
با یک هندی بمعلق زنی | در صف خود گشت بتیغ افگنی
شعشعهٔ تیغ فلک تاب گشت | چشمهٔ خورشید ز سهم آب گشت
گر مگسی زد بسر تیغ پر | شعشعه در پر مگس کرد اثر
کارگزاران همه رفتند پیش | سجده کنان پیش اولو العز خویش
پیش عنان بانگ سواره زدند | سکهٔ نو بر درم نو زدند
رفت خرامان ملک ارجمند | تا در دهلیز به پشت سمند
چشم چو بر گلشن بخشش فتاد | گشت پیاده چو گل از پشت باد
روی چو گل سود به پشت زمین | گشت زمین پر سمن یاسمین
حرمت آن خسرو دین پناه | داشت بر آیین بزرگان نگاه
آمد از او رنگ بزرگی فرود | دست بگل برزد و گفتش درود
برد به بالای سر خویش نشاند | وز مژه بر ماه گهر می فشاند
خون خودش دید بجان در رسید | خون جگر از دیده روان بر دمید
کرد چو نورش بدل و دیده جای | گاه سرش بوسه زد و گاه پای
شهر جگر گوشه ز سر تازه کرد | جنبش خون را جگر تازه کرد
گاه ز رحمت بکنارش گرفت | وز سر تا پا به نثارش گرفت
گاه بیاقوت لبش داشت هوش | کرد پر از لولوی ناسفته گوش
روی چو در آینهٔ پاک خواند | آینه را بر سر زانو نشاند
دید از آن گوهر نیکوی خویش | ز آینهٔ زانوی خورد دمی خویش
بسکه مبارک نظر تاجور | ماند بنظارهٔ لولوی تر
دیده زمانی ز رخش بر نکرد | میل به آینهٔ دیگر نکرد

در رخ آن دیده همی دید شاه / هیچ نمیکرد بعارض نگاه
عارض از آئین ادب پروری / بود کمر بسته بخدمتگری
تا نظری شاه بر آنسوی تافت / خدمت عارض محل عرض یافت
تحفهٔ شاهانه که با خویش برد / کرد نمودار بخازن سپرد
هدیه چو ارزنده بکران برد رخت / گشت سخن تازه ز راس ارتخت
هر خردمند پسندید بهوش / ریخت ز لب چه در آید بگوش
شاه بدان مژدهٔ شادی فزای / هیچ نگنجید ز شادی بجای
داد بعارض چو قباهای خاص / نادره خرجی همه زر خلاص
بافته چندین گهر اندر و لعل / دشت نوردان زر بسته نعل
داده بشهزاده کیومرث نیز / تحفهٔ آن ملک ز هر گونه چیز
پیل لبی زیر عماری ز زر / با ز عماری همه گنج و گهر
وعده چنان رفت که فردا پگاه / جنبش خورشید شود سوی ماه
منزل سعدین شود برج تخت / مجمع بحرین شود در پی بخت
از دو طرف تخت مطرف شود / فرد و شرف تخت مشرف شود
گشت مقرر چو قراری چنین / سکه چو زر شد ز عیاری چنان
خرم و خوش عارض فرزند شاه / باز نوشتند سوی خانه راه
حال نمودند بدارای ملک / کاب در افزود بدریای ملک
کار که اقبال خداوند خواست / شد همه زاقبال خداوند راست
وعده بفرداست ملاقات را / ساخته شد رسم مراعات را
شاه بفرمود بفرمان بران / ساختن برگ و نوای گران
از تحف و خدمتی و یادگار / گوهر و یاقوت ز بهر نثار

انچه بباید همه یکجا کنند / جمله بترتیب مهیا کنند

کار چو بر کارگذاران گماشت / خود می شادی طرب پیش داشت

جام همی خواست ز ساقی مدام / تا فلک از دور فرو برد جام

زخمهٔ قانون که همی کند تار / بود ازو در رگ جان خار خار

ساغر خور چون ز پی نشداد کف / کرد پر از در قدح شب ز کف

شاه ز بهر می که بکف برگرفت / جام ز کف در در و گوهر گرفت

ساقی خورشید وش ماه چهر / دور همی کرد چو مه بر سپهر

جام همیداد بخورشید و ماه / زهره همیرفت بدورش ز راه

تا ابدش باده خوش باد نوش / نغمهٔ طنبور نشاطش بگوش

این غزلم گرچه ندارد محل / مشکل من از کرمش گشت حل

غزل

وه که اگر روی تو در نظر آید مرا / پیش تو خورشید و ماه رو ننماید مرا

بسته بست این دلم باد گرانش مبند / کاش که با دیگران دل بگشاید مرا

جان من آن سرو رفت هم خیز تا پیش / یارب این روز بیش پیش نیاید مرا

رو ننماید ز اشک چهرهٔ من تا بنو / از تو چو خونابه بهار رو ننماید مرا

خون مرا آب کرد گریه که در خانه ... / پیشتر از من دهیچ نیاید مرا

دل نشنیدم کرد وش لعل تو بوسید برد / پیش چنین دلی زیست نشاید مرا

سینهٔ خسرو ز تست آئینهٔ تنگ خورد / مصقلهٔ وصل کو تا ببرد آید مرا

اتصال مه و خورشید و قران سعدین
چرخ گردانست بگرد سر ایشان گردان

گشت چو دریای سپهر آبگون / داد روان چشمهٔ خور را برون

کشتی مه سوی کران ساز کرد | چشمهٔ خورشید بدو باز کرد
شب که بکف داشت دُر شاهوار | کرد بران چشمه و کشتی نثار
شاه دران ناحیه کاول نشست | دستگهی دید درو تنگدست
از چپ دارا راست نظر بر گماشت | تخت و جمشید مسافت نداشت
شه ز زبردست عوض کوچ کرد | سوی فرودست برآورد گرد
پیشترک شد قدری زان سواد | نصب علم را رقم فتح داد
دور سراپردهٔ سیاره سای | بر لب آب سرو شد بپای
در محلی کاب روان تنگ بود | گرچه که پهناش بفرسنگ بود
تا بگه عبرهٔ آن شاه شرق | زود تره‌ی سیر نماید چو برق
تاجور آن سوی خود از جای خویش | آمده بد پیشتر از شاه بیش
کرده سراپرده مقابل بلند | منتظر دیدن آن ارجمند
شاه همه روز متاعی که خواست | جمله بترتیب همی کرد راست
روز چو آخر شد و گرما گذشت | چشمه نخور خواست ز دریا گذشت
تاجور شرق بر آهنگ آب | کرد طلب کشتی گردون شتاب
پیش کشیدند بهشتی شگرف | سدرهٔ طوبی بحل کرده صرف

صفت کشتی و دریا میان کشتی
موج دریای که رفته ز کران تا بکران

ساخته از حکمت کارآگهان | خانهٔ گردنده بگرد جهان
نادرهٔ حکم خدای حکیم | خانه روان خانگیانش مقیم
اهل سفر را همه بروی گذر | همره او ساکن او در سفر
گاه روش همره او گشته آب | آبله دریاش شده از حباب

جاریه هندزبانش سلیم | حامل چندین بچه لیکن عقیم

عکس که بنمود بآب اندرون | کشتی خصمست که بینی نگون

ماه نوی کاصل فنی انسال خواست | یک مه نو گشت بده سال راست

ماه رسن بسته چو دلو استوار | یافته در خانهٔ ماهی قرار

گشته گه سیر هلالش نگون | عکس هلال است بآب اندرون

صورت آن تخت که شد بی بها | عین چو ابرو شده بر چشمها

لیک جز این فرق ندانم کنون | کوست بسر افراخته ابرو نگون

ابروی داده بهر چشمه نور | چشم بدار ابروی نیکوست دور

همچو کمان پرخم و تیر از میان | تیر ستاد است و کمانش روان

راه نخواهد به مدارا شدن | راست چو تیری بگذارا شدن

او برسد سیر فلک را باوج | تیر به تیرش نرسد گاه موج

تیر در و گرچه که پیش افگند | پس فتدش گرچه که پیشش فگند

پیشتر از مرغ پرد در گشاد | پیشتر از باد رود روز باد

رفته دو منزل بدمی لنج دو | بارسن سلسله و تخته بند

بسته بزنجیر مسلسل دراز | بحر روان و شده زنجیر ساز

یک دن چشم که بینیش پیش | تا بزنی چشم نه بینیش بیش

بر پرد از جای نجنبیدنی | نیست درین هیچ پرانیدنی

همچو کلنگان بهوا سرفراز | پر چو حواصل دو سو کرده باز

مرغ که آن از پر چوبین پرد | طرفه بود لیک نجندین پرد

هر طرفش ره بشتاب دگر | هر قدمش سیر بیک آب دگر

ازتک طوفان شکنش ورشتاب | معجز نوح آمده بر روی آب

گرچه بدریا گذرد بیش و کم / آب بنا شد نگرش تا شکم

دیده شب و روز بسی گرم و سرد / رفته بهر سو ز پی آب خورد

تخته پی حرف گرفته بکش / باد بر آب از هوش حرف کش

تخته شدش پیش معلم درست / طرفه که صد تخته بیکبار شست

دست چو در آب فراز افگنند / آب بدست آرد و باز افگند

همچو جوانمرد کش آید بدست / سیم و فراوان و نپاید بدست

لطمه زده بر رخ دریا ز ور / آب از آن لطمه بفریاد و شور

دیده دل دست خداوند خویش / بر رخ دریا زده صد لطمه بیش

تا عمل بحر شدش مستقیم / آمده از بحره دریاش سیم

پیشه ملاح در و سیم پاش / تیشه نجار از و در تراش

مرکب بحری ز سفر گشته چوب / بر طرف بحر شده پای کوب

بگذرد از آب سوارش بخواب / غرق نگردد چو سواران آب

در ته آن آب سبک خیز نیست / اگرچه که صد نیزه بود تیز نیست

جوشی که بگریست تر و آبدار / گاه لبش گیرد و گاهی کنار

در ره بی آب نداند شدن / کیست که بی آب تواند شدن

خاک نخواهد که غبار آورد / تیرگی دیده بسیار آورد

آب اگر گرد بگردد برش / هیچ ز گرداب نگردد سرش

با سبکی بار تواند کشید / از سبکان بار کشیدن که دید

موج گران یافت سبک رود / هر چه گران گشت سبک رود

گرچه که ده سال ته بار از درخت / هم تهی از بار نگشت از نیت بخت

طرفه درختیست نمودار او / کادمی و اسپ بود بار او

شاه در آن خانه چو بنشست / وز پل چوبین همه دریا ببست

آب شد از بحر روان تخته پوش / کرده زهر تخته معلم خروش

موج سوی چاربه می برد دست / پیل بسیلیش همی کرد پست

نعره ملاح که می شد باوج / بر تن خود لرزه همی کرد موج

سلسله موج ز دامی که یافت / ماهی ازان دام خلاصی نیافت

آب ازان غلغله زاندازه بیش / گرد نمی گشت بگرداب خویش

بسکه بجوشید زمین همچو دیگ / آب روان تشنه گل شد بریگ

کشتی پوینده که چون تیر بود / بود بجایی که زمین گیر بود

وز خله پشت کشف ناتوان / داشت بسی رخنه ببرگستوان

عکس سنانها که فرو شد بآب / بست به پهلوی نهنگان طناب

کشتی شه تیزتر از تیر گشت / ور زدن چشم ز دریا گذشت

راست که شه بر لب دریا رسید / گوهر خود بر لب دریا بدید

خواست که از سوز دل بیقرار / در جهد از کشتی و گیرد کنار

صبر نمی خواست نمی آمدش / گریه نمی خواست همی آمدش

بود و برین سوی معز جهان / ساخته بر جای ادب چون شهان

چونکه در ان شیفته خویش دید / شیفته تر شد چو ازو بیش دید

پیشش شد از دیده نثارش گرفت / شه بدوید و بکنارش گرفت

تشنه دو دریا بهم آورده میل / تشنه دو از دیده همی آمد سیل

یک دگر آورده بآغوش تنگ / هر دو نمودند زبانی درنگ

چون گل و غنچه که جدا از خزان / دور نشد آن ازین و این ازان

جان بدو تن بود یکی از نخست / صورت تن نیز یکی شد درست

قد دو فرقد که بهم باز خورد
کار دو رویه همه یک رویه کرد

چرخ بخف کرده طبقهای نور
فاتحه میخواند بر ایشان ز دور

از پس و پیری که بخویش آمدند
همدگر از عذر بپیش آمدند

گفت پسر با پدر اینک سریر
جای تو من بنده فرمان پذیر

گفت پدر با پسر این جهد خطاست
هم تو بدین پایه دولت سزاست

باز پسر کرد بکوشش خطاب
کای مه ازین منزل خورشید تاب

باز پدر گفت که این ظن مبر
کز پسر افسر بر باید پدر

باز پسر گفت که بالاحترام
کز تو بود پایه تخت تو نام

باز پدر گفت که این جا بسی
کز تو شود سکه نامم درست

باز پسر گفت که بر شو بتخت
کین محل از بهر تو آراست تخت

باز پدر گفت که ای تاجدار
تخت ترا به که تویی بختیار

دیر بماندند درین گفتگو
پای کسی پیش نشد پایه جو

چون پدر از جانب فرزند خویش
شرط ادب دید ز اندازه بیش

گفت که یک آرزویم در دلست
منت لله که کنون حاصلست

آنکه بدست خود بپای تخت
دست بگیرم بنشانم بتخت

زانکه بغیبت چو شدی بهره‌ور
من به پدرم تا شدی دستگیر

گرچه تو محتاج نبودی بمن
کافسر ملکی بسر خویشتن

با پسر این نکته چو تحقیق براند
دست گرفت و بسریرش نشاند

خود بنعال آمد و بربست دست
ماند ازان کار عجب هر که هست

داشت درین پرده خیالی نهان
آگهی داد بکار آگهان

کای همه تا نرسد اخلاق حیث
به که نیاید درین ره کار سست

پیش پدرم صاحب تخت و کلاه / بنده بدین گونه شدم پیش شاه
هر که ازین پایهٔ والا برد / نسبت خدمت هم ازینجا برد
بود ستاده نفسی هم بجای / هم نفسش نیز ستاده بپای
گرچه پدر بر سر تختش کشید / شست فرود آمد و پیشش دوید
چون خلفان شرط وفا می نمود / خواهش عذر بسزا می نمود
دولتیان هر طرفی با صحیف / کرده طبقهای جواهر بکف
لعل و زبرجد که در آمیختند / برد و سرافراز همی ریختند
توده لعلی که بهر گوشه بود / روی زمین پر ز جگر گوشه بود
زاد تو گوئی ز زمین زر و سیم / حامله شد خاک ز در یتیم
چون پدر اقبال پسر تازه کرد / زان شرف آفاق پر آوازه کرد
گفت که امروز بس است تقدیر / روز دگر جلوهٔ ملکی دگر
شکر خدا را که رسیدم بکام / کام دل خویش بدیدم تمام
زین نمط از کام چو دمساز گشت / فرق پسر بوسه زد و باز گشت
رفت پدر کشتی مقصود راند / باز پسر بحر بکشتی نشاند
شد طلب کشتی دریا نشان / کشتی زر داد بدریاکشان
سیل روان شد ز محیط شراب / تا بلب آمد همه را جز بش آب
غوطه خورانید ز سر بر گذشت / کیست که جز شاه جهان در گذشت
هوش بگرداب فرح در فتاد / داد همه رخت ادب را بباد
عقل شد از بهر کشیدن درون / او هم ازان قعر نیامد برون
چنگ ز گیسوی سیه دام بافت / گرچه در افگند نشانی نیافت
عقل اگر شد بقدح ناپدید / عقل عقیلست نباید کشید

عاقل دولت که مبادا ش نقل | بادسرافراز جهانی چو عقل
باده که از عقل رباید چراغ | تا ابدش عقل فزای دماغ
چنگی او عقل فزای جهان | عاقله عیش و نشاط شهان
آیین غزل از تار ترنم سرای | در سر او یافته چون عقل پای

غزل

خورم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد | آرزومند نگاری بنگاری برسد
دیده بر روی چو گل بندد و بود خبرش | گرچه در دیده زنوک مژه خاری برسد
تن چو پیش کسی بر سیل مژه کشتی راند | از پس قطع سواحل بکناری برسد
لذت دیدن دیدار بجان کار کنند | جان بیمار شده باز بکاری برسد
گرچه در دیده کشد هیچ غبارش نبود | هر کجا از قدم دوست غباری برسد
ای خوشا تلخی پاسخ که دهد بعد از غیر | که خماری شکن از بهر خماری برسد
لذت وصل ندارد مگر آن سوخته | که پس از دوری بسیار بیاری برسد
قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر | که خزان دیده بود پس بهاری برسد
خسروا یار تو گر می‌رسد خود می‌گو | بهر تسکین دل غمکش که آری برسد

ذکر در اسپ فرستادن سلطان به پدر
هم بدان گونه که در باغ وزد باد خزان

شد گره چرخ چو گنبد بجای | لعل مه افگند نگنبد زپای
زرده صبح از طبق خاک جست | رفت بمیدان افق بر نشست
شاه فلک مرکب جوزا ستام | هم شه و هم شاهسواری تمام
جست نهنگان تگاور به پیش | در دل دریا نشده زاب خویش
رفت امیر آنچه در آورده زرد | هر چه در اطراف جهان باد بود

بلکه پر از باد روان گشت دشت	مرکز خاکی کره باد گشت

وصف اسپان که ز سرعت بخروج و نزول
نتوان خارج شان گفت و نه داخل چرخ جان

تیز تکانی همه تازی نژاد	چون دم آتش و اسپان باد
گردن سرینی همه گردن دراز	تا بفلک گردن شان سرفراز
تیز تک و گوش چو پیکان پدید	بر سر یک تیر دو پیکان که دید
سر چو برافراخته باوج سپهر	ساخته از چشم چراغ سپهر
از سر آراسته پا تا بفرق	گاه روش ابر سکبستن چو برق
در تک بی دست زدن چیره زن	کوفتن پا بطرق کرده فن
نازکنان بر صفت تازگی	زخم نخورده گهی از چابکی
کبک خرامنده بصحن سرای	کبک روان را بزده زاغ پای
هیکل شان گرم چو آتش گهی	آتش شان چوب نخورده گهی
کوه گران لیک گران [illegible]	یک تک شان چند بدو فرسنگ نی
سنگ دران کوه شان ناپدید	کوه که بی سنگ بود کس ندید
از تک شان کان ره صرصر زده	باد بدیوار بسی سر زده
ز آتش آن گرم روان هیچ تیر	سوخته شد کره گرم اثیر
سرعت شان از تک شان بیشتر	گاه تک از خود بخود ری بیشتر
ذره جولان بفلک راه شان	سنبله چرخ چراگاه شان
بی سم شان کوه نداند خمید	بی تک شان فتح نیاید پدید
پا ننهاده بزمین هیچ جای	بر سر گردون شده جولان نمای
کرده هوا در ته ایشان زمین	پا ننهاده بزمین جز جبین

آب روان از پی صحرا گشت باد صبا از پی گلگشت دشت

گه بلگد خشت زمین بشکند گاه بپا جست و گنبد کند

از لگد پا که بپا پی فشرد خرگه بر نه کره را کرد خرد

چون سم شان لرزه بگیتی فگند کره ناکند زمین را بکند

گاه روش زان سم گیتی نورد از کره خاک برآورد گرد

کاسه سم کز طبق آزاد گشت گرده چنبر مین آشام دشت

باد گرفت اسپ کسان از بسی وز ره شان رفت بصحرا خسی

گرچه که زاده شده پابند پای هم که گل مانده صبا را بجای

بر سر نه چرخ بود جای شان گر نبود بند بهر پای شان

بر سر بدخواه روان تر شده وز سبکی دیده درون در شده

پیکر آن راه نوردان پاک باد مجسم شده بر روی خاک

صورت شان از روش دلپذیر وهم مصور شده اندر ضمیر

گشت چو سیاره منازل سپر باد سبک سیر شده نعل زر

زان مه ره یافته در بسیج باد بادلبی کرد لب پاره داد

جوشش کمیت از سر میدان شاه مست همی کرد کسان را براه

شکل سیاهان سرافراخته آتشی از دود سلب ساخته

آتش سوزان که ز تاب وجود هم ز تن خویش برآورده دود

تیزی خنگان محیط آزمون آب ببرد از فلک آبگون

گنبد شان کرده فلک را خراب گنبد آبی شده بر روی آب

سوسنیان عکس فش نرگسیان وز دم شان نرگس و سوسن بیان

چال ز گلرنگ تر آمیخته باد صبا را بگل آمیخته

پشت قفا از خط مشکین خویش / سبق هنر داده صبا را به پیش

زینده شان این ز قیمت فزای / گرچه نه بیجاده ولی کهربای

خنگ نگس دشت چو رکاسه سم / بهر نگس کرده نگس آن دم

لیک چه راند ز نگس کز سرین / خواست بلغزد نگس اندر زمین

ابرش شان ابرتک برق تاب / برق فلک سرعت و ابرش خطاب

در تگ شان گاه گشادن سمند / گم شده این ابلق دندان بلند

ابلق شان را ز بیاض و سواد / خامه نقاش نشانی نداد

صورت شان جا نه بد اندر نبشت / باد صبا را که توانا نبشت

از تگ شان گر بنویسم سخن / بادر باید قلم از دست من

منزلی آخر آن جهد شان / ساخته خرمن بره کهکشان

کار گذار عمل پایگاه / سیگذرانیدگان پیش شاه

بسته بر ابریشم گوهر عدد / مهره نگوییم که در شاهوار

شاه چو در مهره شان چشم داشت / چید یکی از صد و دیگر گذاشت

گرچه همه مهره شان چیده دید / عاقبت از گوهر شان مهره چید

کرد گزین زان همه گردون تکاز / نیم هزار از صد و پانصد یگان

داد بدانا که برد نزد شاه / عذر قدم ز آمدن وی بخواه

وعده امروز فرا زهم رسان / جان بجنابش بر و باز هم رسان

رفت پذیرنده و آن پیکه برد / خدمتی خاص بخدمت سپرد

خواهش عذری که بنهانش برد / کرد بفرمان ده فرمانش برد

صاحب دولت چو ران داوری / دید ز دارای خود آن داوری

سکه مهری که عیارش نمود / هر چه یکی بود هزارش نمود

داد به آرنده لباس عجیب — قیمتی او در همه عالم غریب

سرخ لعاقی همه از لعل ناب — لعل که خورشید ندیده بخواب

از پی شه چند طرائف دگر — طرفه اطراف همه بحر و بر

وعده چنان رفت بهنگام شام — جلوه کنند همسر بماه تمام

مرد سخن سنج گزان سلک در — کف خود و کفه خود یافت پر

آمد و بگشاد تراز وی راز — نکته سنجیده بسنجید باز

شاه بفرمود بفرش کشان — زینت فرش و تتق زرفشان

هر همه در حجله بار آمدند — بار گشادند و بکار آمدند

نصب شد اورنگ شاه از پیشگاه — پایه بپایه سر او تا بماه

تاج مرصع که بر او ریختند — یکسر از آب گهرش ریختند

بود تتق جمله ز زر بافته — پرده در باز گهر بافته

پرده دیوار ز یاقوت بود — کله بالا ز زمرد شده بود

فرش زمین بود مسلسل ز زر — در ته آن خاک زمین نقره گر

هر که در آمد بچنان منظری — صورت خود دید ز هر گوهری

یک تنه زو شد متصور هزار — بین که هزارش چه نمود از شمار

شاه در آنخانه در آمد بتخت — آیینه دید نمود ار تخت

خانه از و شد همه صورت پذیر — با همه تصویر نبودش نظیر

خواست ز ساقی می آیینه فام — دید در و صورت خود را تمام

گشت سکندر که ز گنجینه ها — داد ز رو که ز نو آیینه ها

با دل آیینه اسکندریش — باده خون رنگ صفا پرورش

داد مرا این غزل پرخیال — بر دل چون آیینه او جمال

غزل

ای سر کرشمه یکره گذری بسوی من کن
بعنایتی که داری نظری بروی من کن

من از آرزوت مردم دلت ارچه نیست با من
شبکاه ار تو دانی شبی آرزوی من کن

منم و دلی دردی غمت چو ناتوانان
بزکات تندرستی گذری بسوی من کن

اگر این است رسم خوبان که بو نهند دلها
دل من بیار و جانش بتن چه سوی من کن

بدو زلف طوق داری یکی که صد سپهر
وگرت هزار باشد همه در گلوی من کن

شکنج زلف مشکین چو نهی بدوش چوگان
بفدای جان گاهش سر همچو گوی من کن

تن خاکیم لبالب پر شوق است از تو
لب نوشیش را تو ساقی ز سر سبوی من کن

بکران شور خسرو که چنین ببست چشم
نفسی بیا و بنشین بسخن نکوی من کن

هفت آنشب با قدر که تا مطلع فجر
نزد آن صبح و ملکسا بره سلام یزدان

شب چو بیاراست سر سپهر
گشت مکلل تتق ماه و مهر

بافت فلک پرده گوهر نگار
رشته شب از پی آن بود تار

چرخ بهر زاویه شمعی بسوخت
کل بهر خانه چراغی فروخت

طاق سما کرد چراغ آشکار
طاق نیا بود چراغش هزار

دهر شد از دود معنبر دماغ
کم نبود دوده چندین چراغ

سرمه بود از در گردون فراز
از در سیاره شده سرمه ساز

چرخ که شد حقه او سرمه زای
سنگ ندارد ز چه شد سرمه سای

دیده انجم بسیاهی درون
دیده درو ماند سیاهی برون

ریخته از شیشه گردون مداد
مجمره گل شده زو پر سواد

جوهری شام بسوداگری
کرده گهر پیشکش مشتری

گاو تو فلک ریخته عنبر براه | گاو زمین ساخته پرچم سیاه
طاس فلک شد علم زرنگار | روی زمین شد ز علم سایه دار
از تم شبگیر که هر سو فتاد | کوس سحر هیچ صدای نداد
ادهم شب گشته بتندی روان | پر ز جلاجل شده برگستوان
گرچه هوا پر ز جلاجل نمود | هیچ طرف بانگ جلاجل نبود
چرخ یکی حلقهٔ انگشترین | بر سر یک حلقه هزاران نگین
خوان فلک پر ز مگسهای زر | زرد چو زنبور بر آورده سر
زان همه زنبور که از نور بود | پردهٔ شب پردهٔ زنبور بود
خوشهٔ چرخ از علف خانه خیز | بهر خروسان سحر دانه ریز
بود خروس سحر اندر عدم | ورنه چرا دانه نمی گشت کم
مرغ شب آهنگ نواگر شده | نغمهٔ ریزش بهوا بر شده
شب رگ از بسکه ببالا برید | مرغ مسیحا بمسیحا رسید
کرد رگ شب تاب بصحن جهان | همچو شرار از سر آتش جهان
چرخ کمان شکل بتیر شهاب | شانده پر زاغ به پر عقاب
تیر شهاب از دل اخضر گذشت | روشن از آن هفت سپهر بگذشت
آتش خورشید چو گرمی نمود | ز آتش او چرخ بر آورده دود
روز ز دریای فلک شست داد | چشمهٔ خور در ته دریا نشست
طرفه که خورشید چو در شد بچاه | گشته روان ورق زرین باه
در شده آن چشمهٔ روشن بچاه | خون شفق سرخ شد انگه سیاه
بلکه چو خورشید شد آتش فشان | زوده از رنگ سیاهی نشان
طرفه که خورشید چو در رو کشید | روی زمین گرد سیاهی پدید

پرتو خورشید کند از عمل	سرخی خون را لبسیاهی بدل
خور چو شود تافته از تاب وی	روی پر از قطره نماید ز خوی
طرفه که چون تابش خورشید نهان	گشت پر از قطره رخ آسمان
ماند بدان آهوی مشکین عطا	نیست طلب کردن مشک از خطا
طرفه که گم گشت چو آهوی مهر	مشک فشان گشت بگیتی سپهر
قرصهٔ خور تا بسر خوان بود	خلق بر آخته دندان بود
طرفه که چون قرص ز سر خوان فتاد	چرخ لبالب همه دندان گشاد
مست شده از قدح دور مهر	بر زمین افتاد ز بام سپهر

صفت شمع که چون بر سرش آید مقراض
در زمان چاک زند پردهٔ ظلمت ز میان

شمع سپهر بزم گهی سرفراز	خاصه به بزم شه عالم نواز
شمع نه بل اختر عالم فروز	در دل شب شعشعه پیوند روز
از همه سو روی همه روی چشم	نی پلکش دیده و نی موی چشم
پاس نفس داشته تا بامداد	هر که بدو زد نفسی جان بداد
اول شب آمده عمرش بسر	زیستنش آخر شب تا سحر
نادره شخصی که ز نور صفاست	زنده بماند چو سر آید حیات
جانش که از سوز رسیده بلب	زنده از آن داشته بسیار تب
چون ز لب سوز انش سر گذشت	جان شده از وی لب زنده گشت
شد بگه صبح حیاتش تمام	عمر ز سر یافت بهنگام شام
کرد چو مقراض بسویش گذر	بوسه زدش بر لب و ببرید سر
بسکه سر او شده باز زبان	کرده سر اندر سر کار زبان

تیغ رسید و سرش از تن ربود | او بزبان کرده چراره چه سود
سوز لبش داشت که چندان گریست | تا نه بریدند سرش را نه زیست
ساخته از دود مدادی ز سر | داده به پروانه سوادی ز سر
بسکه گزیده شده از زخم کار | داده سر خویش گزیدش هزار
زان همه نیشی که نه زنبور خورد | عاقبتش سوختن آغاز کرد

صفت نور چراغی که اگر پرتو آن
نبود در دل شب کور بود پیر و جوان

گشت روان خانه بخانه چراغ | آتش او در دل شب کرده داغ
گرم دماغ آمده در هر وثاق | بینیش از گرم دماغی بطاق
پنبه دهانی بزبان دراز | باهمه کس گرم سر سوز و ساز
پنبهٔ و آتش نه ده در رو نفسش | در شب و ناسوخته هرگز تنش
پیش رو راه ز نور بصر | گم شده را در دل شب راه بر
تا شب از و نور نیامد پدید | دیدهٔ تاریک جهان را ندید
چرب زبانی بدلش گشته جمع | چرب تر و چرب زبان تر ز شمع
شعلهٔ او کرد خسی شوب یافت | صد خلل از سنجک جاروب یافت
تا دره کرد عیان دلپذیر | سنجک جاروب بر آتش امیر
خس بسر دبینی او را بسی | چون بسر دبینی آتش خسی
کرده بچوب آتش خود را ادب | وز پی چوب آمده جانش بلب
بسته جهان چشم چو گاو خراس | گوش بفریاد ز آواز پاس
از ده عسس سر هر کو کمین | کیست که جنبد به بساط زمین
مردم هر خانه شد از رهگذر | مردمک دیده فرو بسته در

موی سم گرما و تن از خوی بجوش	دیده مردم ز پلک شقه پوش
شقه گرهی از پلک آموخته	وز مژه قند ز بگران دوخته
موی بهم کرده مژه داد تاب	دام ز مو بافته از بهر خواب
فتنه چشم آمده زان مو بدام	تیغ زبان خفته میان نیام
همچو فلک پر ز ستاره جهان	همچو زمین پر ز چراغ آسمان

صفت سیر بروج در روش منزلها
که همه کارگذار فلک اند از دوران

منزل منازل همه نزدیک و دور	منزلتی داد فلک راز نور
قرن حمل کرده قران یکدگر	وز حد شرطین برآورده سر
بسته حمل حمل بناف بطین	زاد سه سیاره به تثلیث عین
نور گرفته ز ثریا نثار	کوهه کوهان ز گهر زیر بار
ساخته نور از دبران چشم خویش	کحل جواهر فلک آورده پیش
هقعه سه سیاره روشن بدور	گشت مثلث چو سه نقطه شعور
هنعه دو آتش که بیکجا نمود	داغ وی از گردن جوزا نمود
بسکه ذراع اطلس گردون نوشت	پرده اطلس همه پیموده گشت
نثره چو ابری شده گوهر فزای	چار گهر ریخته زان پنج پای
طرفه ز یک طرف دو چشمش پدید	دیده چنین طرفه بچشمی ندید
قلب اسد در طلب جبهه بود	جبهه بقلب آمد و بهجت نمود
زبره ز بر دست شده چون اسد	بهر اسد کرده ز آهن جسد
مهره صرفه بدم شیر گم	مهره صرفه بسر باشد او را بدم
پنج گهر یافته عوا بزیر	پنجه شیر آمده بر ران شیر

سنبله سماک از حد سیر آمده	رفت بمیزان و ترازو شده
غفر چو سطری کژ و در وی سه حرف	راستی اندر خط میزانش صرف
شکل زبانا بچنان داوری	بر سر عقرب بزبان آوری
عقرب از اکلیل سه گوهر به پیش	هر سه گهر سفته بیک زخم نیش
روی چو بگشاده سه مهرجوی	قلب شده عقرب و پوشیده روی
شوله شده بر سر عقرب چو خار	داده دوگان شعله آتش شرار
شکل نعایم چو سریری بجای	کژ شده با راستی هشت پای
بلده چنان از نظر آنجا تهی	هست دهی لیک ز مردم تهی
سعد شده ذابح بز در نهان	از پی آرایش خوان جهان
سعد بلع در شکم بز درون	رفته و آورده و بچه برون
سعد و سعود از دو طرف درفشان	با اثر سعد ز تثلیث شان
اخبیه با چار حریف درشت	دلوکشان گشته ز بالای پشت
کرده مقدم دو قدم پیش و پس	آب کش دلو شده از هوس
دست موخر سوی ماهی دراز	در دل ماهی شده تا خیمه باز
کرده رشا رشته بچالک بدست	در شکم حوت درافکنده شست

صفت اختر و آن طالع و وقت مسعود که گرفتند دو مسعود بیک برج قران

زهره و برجیس بهم بسته عهد	ثور مشرف بقران دو سعد
ماه و ذنب هر دو بیکجا مقیم	مانده ز بیشت بره در گلیم
برج دو پیکر زده در پر ز نور	دیده اختر ز درش مانده دور
شاه کواکب شده کرسی نمای	کرسی او کرده فلک پنج پای

گشته عطارد باشد جا بگیر | شیر زده گوئی بدل شیر تیر
شیر چو پهلوی عطارد بجست | سنبله در سوگ میان زا بیست
راس چو مریخ ترازو بچنگ | هر دو برابر شده در وزن سنگ
عقرب دم دار شده قلب دار | کرده بهم از کوکبه خود کنار
مشتری از خانه خود بیخبر | قوس تهی نیز بجای دگر
بزکه شد بس هندوی گردون شبان | رفته شبان از سر آن بی زبان
دلو شده در ته دریا نشست | کاکشان نیز همه شسته دست
کرده زحل در دل ماهی مقام | طرفه که ماهیش لب بسته مدام
تیره شبی و مه گردون بخواب | ماه زمین منتظر آفتاب
تا کیش آن اختر عالم فروز | روی نماید که شب آید بروز
نوبت خفتن چو نوا بر کشید | بانگ دهل دم بهوا بر کشید
کاسه برون زد شبی کان دست او | گفت سخن کوس فلک را بجوا
ناگهی از دور در آب روان | مشعلها شد چو کواکب عیان
پرتو شان نادره خوش نمود | کاب پر از شعله آتش نمود
عدل شد این تعبیه انگیخته | کاتش و آبی بهم آمیخته
دهر بنوعی فلک افروز شد | کاسه شب اورگی روز شد
گشت چنان ظلمت شب کم فراغ | کش اثر دود نماند از چراغ
دیده سیاره ز نور یکه زاد | داد همه سرمه شب را بباد
روشنی گشت بعالم پدید | کاول شب صبح دوم بر دمید
مشعلها هر چه درآمد به پیش | نور جهان گشته ز اندازه بیش

تا بچمن کوکبهٔ آن آفتاب — نور ده خاک شد از برج آب

ریختنی ها زده و سوشد بکار — بست شد از بار گهر جای بار

ریزش زر کز زمین انگیختند — خاک تو گویی که ز زر بیختند

آنکه همی چید بدامن گهر — دامن پر چید ز لولو تر

خلق سر از چیدن زر خم نکرد — سر چکیند خم که نظر هم نکرد

بسکه در و لعل بخواری نشست — کس بچنان آب بنالود دست

نور ده خورشید شده همقران — انجمن انجم فلک از هر کران

هر دو بیکتن چو دو پیکر شدند — بر فلک تخت چو مه بر شدند

گشت ببرجی دو قمر جای گیر — گشت مزین بدو سلطان سریر

برج شرف کرد دو اختر یکی — سلک نسب کرد دو گوهر یکی

ملک بیک تخت دو دارا نمود — دهر بیک آب دو دریا نمود

روی زمین فر دو جمشید یافت — چشم جهان نور دو خورشید یافت

خاتم جم را دو نگین بست داد — افسر کسری بدو فرق ایستاد

دبدبهٔ کوس دو لشکر زدند — نوبت اقبال دو سنجر زدند

گلشن دولت بدو گل تازه گشت — صوت دو بلبل بیکی آوازه گشت

مصقلهٔ چرخ دو خنجر زدود — آینهٔ ملک دو صورت نمود

نور یکی داد دو لوح جبین — لمعه یکی داد دو نور یقین

سایه یکی کرد دو فر همای — پایه یکی ساخت دو لشکر گشای

شاخ بهم سود دو سرو جوان — موج بهم داد دو آب روان

گشت یکی باغ دو فرهاد و جوی — گشت یکی تیغ صفا را دو روی

گشت زمین آب دو باران چشید — مغز جهان بوی دو بستان کشید

چرخ یکی شد دو باده تمام | بزم یکی شد بدو دور مدام
گشت یکی غم زد و دل خاسته | گشت بیک جان و تن آراسته
بود دو سرو آمده هر دو ببار | سرو دو بد بالش ایشان چهار
صف زده از هر دو طرف صفدران | انجمنی ساخته پاک اختران
هر همه در رشته طاعت قطار | راست چو در رشته در شاهوار
سر بزمین خان خطایی نهاد | خان مغل کاسه کجایی نهاد
بود گه سجده برون از شکی | نقش بساط و رخ مردم یکی
فرش زمین داده بصورت نشان | از چه ز نقش رخ گردنکشان
زان سر آن بود که در گل نشست | کاسه بهم خورد سر اسر شکست
گرد شده خاصگیان هر طرف | ورد و قمر یافته پروین شرف
گاه نشسته بمقام نشاط | گه بزمین بست چو نقش بساط
جمله گلی ور شده که تا بهم | سبزه نگه گشت سزاوار زه
جست شان از گل بی بها | گشت در افشان چو مه از ابرها
از گل لعل و سپید و سیاه | گونه بگونه شده رخسار ماه
نقش قبا باز خز آب گون | موج برون داده دریا درون
کوه تنانی همه بسته کمر | تا بکمر غرق شده در گهر
قامت شان زان کمر زر که بست | تیر تو گویی بدو پیکان نشست
مجلسی آراسته شد چون بهشت | خاک شد از غالیه عنبر سرشت
بسکه فشاندند گلاب نشاط | شسته شد از روی همه نقش بساط
بوی گلاب از تنه و آستین | کرده ز گل جامه گل راستین
عود قماری که همی داد دود | غالیه میساخت گل از دود عود

بسکه شد آلوده ز عنبر زمین — گاو زمین شد همه تن عنبرین

عود همی سوخت چو عنبر بداغ — مشک همی گشت بگرد دماغ

نقل فشانده بطبقهای زر — میوه ز هر جنس چو شکّر شکسته

دیده بادام که بختیش بود — خستگی‌اش داشت شکستی نبود

شد بطبق پسته شکرشکن — بهر زمین بوس لبالب دهن

چربی چلغوزه از آنجا که اوست — چرب‌زبان بود ولی زیر پوست

سرخی نابود ز عناب کم — سرخی خود کرد فزون هم بهم

سایگی از پرتو مجلس بتاب — سایه همی جست در آن آفتاب

هیچکسی آب ز آبی نخورد — سیب شد از بس خجلی سرخ و زرد

قهقهه‌ای بی‌ادبان کرد نار — شد همه دندانش بدامن نثار

بود هم از میوهٔ هندی بسی — کان مزه را نام نداند کسی

موز که همسایگی به نمود — بهتری‌اش بود اگر به نبود

نقل ازین گونه دل‌آسا و نغز — باده که زو پرورش آید بمغز

صفت باده که بینی چو خط بغدادش
بی‌سوادیش بخوان نسخهٔ آب حیوان

می که عرق از تن مردان کشید — گوهر مردانه ازو شد پدید

پیش چنان گوهر یاقوت رنگ — کوزه زده بر سر یاقوت سنگ

بسکه بهر کف گهرانگیز گشت — معبرش از معبر دریا گذشت

تلخ گمیتی که بهنگام جوش — کف بلب آورد شد اندر خروش

از سر جوشش همه کف سبز بود — گرچه که میدان می از شیشه بود

او ز عمل کرد بسی زر بدست — آمده در شیشهٔ مشکین شکست

می که از و صد هنر انگیخته | موی بلورینش هنر آمیخته
بهر دهنهای چو انگشترین | ساخته از لعل مصفا نگین
بوده بر آتش قدمش در پای | زآتش دمیده آبله سرتاپای
نام حرام ار چه برو شد وبال | هرچه نمک خورد بدان خوش حلال
طرفه صراحی که بهر دستگاه | حق نمک دارد از نسیان نگاه
لاجرم او داشت نمک را عزیز | حرمت او داشت همه خلق نیز

دوش شنفتم قرابه که بهر جرم دختر رز
شیشه خانه‌ست به بالای سر روشندان

شیشه قرابه برآورده شور | وز نفس خود چشم بدان کرده کور
راست چو دریا ز درون پر ز در | در ز درون داشته حس از برون
هرکه گذر کرد گهی در رهش | غرق شد از آب بزرگیش
گرچه به پیری سر او پنبه گشت | هم ز می و جام نداند گذشت
پر شده تا لب ز می گشته مست | ریخته از سینه برون هرچه هست
بسته میان از کمر از لعل تر | طرفه که در زیر قبایش کمر
رنگ خضر داده ز سبزی برش | نادره چشمه حیوان سرش
می طلبی روی بخدمت نهد | هم بکند خدمت و هم می دهد
خون دلش گرچه بساغر خوری | هم بکشد سر ز تواضع گری
لعل که در سنگ درون آمده | حل شده زان شیشه برون آمده
سنگ سیهی هست که یاقوت زاد | شیشه که دیده‌ست که یاقوت زاد

سخن از وصف صراحی که گران نازک را
در گلو دست زنی خونش برآید ز دهان

بسکه صراحی حلبی گشته صاف / باده درو دیده شد اندر طواف

گوئی از اوصاف صفاش اندرون / باده برونیست صراحی درون

حامله و جز خلف از وی نزاد / گرچه کسش حمل کند بر فساد

کرده درو دایره دور شراب / خیمهٔ آن دایره گشته حباب

در شکم او کف صافی گهر / از هوس باده شده شیشه گر

سخن از وصف پیاله که ز لب جنبش خون
چون قرابه بسوی دوست همه وقت کشان

شکل پیاله چو فلک گاه دور / زو همه بر هر دم بشتاب جور

گشته لبالب ز می جان سرشت / کرده حدیث از لب حور بهشت

جان بلبش تا نرسید از طلب / بر لب جانان نرساند لب

نوش لبش زان می نوشین که خورد / نوش لبان را همه لب نوش کرد

بسکه خورد باده نداند ستاد / تا بس نگیرند نتواند ستاد

می بدل آب فرو ریخته / وآب همی ... ریخته

باده تو گوئی که درو از صفا / هست معلق بمیان هوا

کرده چو ساقی شهش سرپرست / رفته فرو بر دست بزرگان ز دست

دستگهی یافته در خورد خویش / کرده به پیشش همه کس دست پیش

صفت ساقی رعنا که کند مستان را
بیک آمدشد خود بیهش و مست و نالان

ساقی صوفی کش هر دم فریب / برده بیک غمزه ز عالم شکیب

خم خم آویخته جعد برش / یک خم و صد بسته شکنان سرش

نرگس مستانهٔ او نیم باز / نیمی از خواب و دگر نیمه باز

گرچه که چشمش شده با خواب جفت / لیک گهی فتنه ز چشمش نخفت

عکس چنان نرگس مست خراب / هر همه را سر بدهد در شراب

خط نو آغاز شده گرد روی / خاسته زو بر تن خورشید موی

مست رود چون بسوی می پرست / عقل شود شیفته بیچاره مست

هر که بیک جرعهٔ او سر نهد / هوشیش بیند و بر ترد بد

می دهد و خون خورد از دل تمام / جرعهٔ باقی نگذارد بجام

ور نه شود مست حریف از شراب / رو ننماید که بیفتد خراب

مست ور و بیند او سوی می / او شده مست از می و مستان ز وی

بسکه همه جور بود دور او / هر که بود خون خورد از جور او

از کف او دور دمادم خوش است / ور بمثل جور بود هم خوش است

چون بدهد باده و گوید که نوش / مست برو زد که آید بهوش

ساقی ازینسان و حریفان نغز / ور شده آواز ترنم بمغز

حاصل ازین مجلس فردوس وش / شاه خوش و باده کشان نیز خوش

صف حریفان دو جانب قطار / هر یک ازایشان ملکی نامدار

جام می آنرا که بلب باز خورد / بسته دو چون جرعه زمین بوس کرد

کرد سوی تخت بحرمت نگاه / خورد به یاد رخ میمون شاه

بانگ ندیمان قصیده سرا / باز رسانیده سخن بر سما

روزن هر گوش پر از بانگ رود / گنبد سر پر ز صدای سرود

مرد بیک رو همه سازی بدست / ساخته مجلسیان گشته مست

زن زده گرسوی بریشم زنی / رشتهٔ جان ریشهٔ هر دامنی

صفت چنگ که بی موست تن یک فش

سوی ساقی دگرش تا زمین آویزان

چنگ سرافکنده سر افراخته / موی برویش بهنر ساخته
یکشبه باهی ز سر انگیخته / شب بشبی روز در آمیخته
نیم کمانی و زهش هست چار / زخمه پیکانش بجان کرده کار
کشتی کاغذ بره بحرش گذر / کاغذ او تا شده از زور دسر
رشته که در گردن خود آورید / گردن او راشده حبل الورید
شیخ عبا پوشش به بزم شراب / پیر دلی ساخته بهر شباب
گرچه چو معشوق کشندش به بر / هم دهد از ناله عشاق اثر
بس که نمانده ش برگ از ناخون / رگ بزنی خونش نیاید برون
زاده بسی زخم که در جان نهی / لیک شکم نابتهی گه تهی
پرده ز ابریشم و از موطناب / گاه بریشم گرو گه موی تاب
صد فن باریک چو مو یافته / زان همه مو چند رسن تافته
بر سر هوزان رسن جهان نشان / هست ز باریکی علمی نشان
هست لباسش ز بریشم مقیم / هم نکشد پای برون از گلیم

صفت کاس رباب و بسرش کفچه دست
که زان کاسه خالیست نغم چند الوان

کاس رباب از شغب دلنواز / برده دل مردم و جان داده باز
نفس بگزیدش و در بحور نی / پرده به بندندش و مستور نی
زخمه تیزش چو تراشیده گشت / حلق نه کاو زخراشیده گشت
زخمه بان گشته ز بهر فغان / خون جگر خورده بزخم زبان
روی ذرق ساخته مسطر زرود / گرچه نگنجد بکتابت سرود

او چو زده راه حریفان بسی	زخمه زده در حق او هر کسی
راه زدن چون همه سازش بود	گر زنش زخمه نوازش بود
گرچه که ده جای گرفتش کنند	خود غلط افتند و در انگشت کنند
چون به بلندی کشد آواز او	پرده دَرد هر چه شود ساز او
ور کند آواز حزین بی خروش	نشنود آواز خود از هشت گوش
کاسه تهی ور شکم بیش او	دست کسان کفچه شده پیش او
بسته چو خرچوب به زرین رسن	دلرفته که گنگ و سست سخن
مغز تهی کرده معلم مثال	طفل صفت ساخته گوشمال
طفل بریشم گرو تابش چهار	پرده دو شش ساخته زان چار تار

صفت نای که هر لحظه به دم دادن او
کار مطرب به نوا شود و حیرت ایشان

نای دهان بسته و بسیار گوی	نای نگونش به فسون بارگوی
مار سیه کرده به سوراخ ده	ماربکی بینی و سوراخ ده
مار شکرخواره افسون پذیر	گشته به دست دگران مارگیر
گاه به صورت شده زنگی سلب	گاه به معنی شده زنگی طرب
دلرفته سیاهی ز عراق آمده	سوخته درد فراق آمده
نیست دهن تا بت نگوی سخن	نیست سخن تاش ننهی بر دهن
سر فگند پیش تو گر دم زنی	دم نزند تا سر او نفکنی
چون هوس آید به سر و در برش	دور کند هر چه بود در سرش
مطرب گیرا نفس سحر ساز	سرزنش کنده و پیوسته باز
گاه سخن گشته سراسر زبان	مهر تو آلوده لبالب دهان

بازکند لب چو زبان آوری | لیک زبانش بلب دیگری
کرده بهر دستی از آواز تر | زهر سر انگشت هزاران هنر
خانهٔ چوبین بمیانش ستون | تنگ چو نی باد گرا از درون
مطرب از آن دم که دمادم بداد | دم بدم اندر سرش افتاد باد

صفت دف که در دست کشان گویا ای
صحن گرد اشته و کولیش پا بین بچه سان

دایرهٔ دف چو حصاری ز چوب | صحن وی از بیخ عروسک بکوب
زهره ز دورش بسر و آمده | چنبرش از چرخ فرود آمده
بسته جلاجل بکمر جا بجای | چون کمر چرخ جلاجل نمای
بر زبر دست گرفته نشست | گاه زبر دست گهی زیر دست
جا ز زبان و دو زبان در دهان | نغز سخن لیک وی از زبان
هر سخن نغز که با دوست کرد | آن همه در پرده و در پوست کرد
گشت دو رو لیک چو بر روی خورد | دست که خود همه یکرویه کرد
روییش ازین سو و از آنسوی هم | گفتنش ازین و از آن روی هم
گاه ثقیل آمد و گاهی خفیف | بر کف مطرب ز اصول لطیف
گه ز نمی لرزد و کند پوستش | کاتش خورشید بود دوستش
گاه ز خشکی چو شود گرم تاب | گر دهد آواز نخواهد جز آب

صفت پرده و آن پرده شناسان شگرف
که بهر دست نمایند هزاران دستان

رود زنانی همه باریک سنج | پرده در ابریشم باریک رنج
ما به بریشم رگ جان ساخته | جان ز رگ چنگ بر انداخته

این بصفت مرغ نمود و رنگ | مرغ ولی چنگل بازش بچنگ
آن شده گنجشک بگاه نوا | مرغ در آورده ز روی هوا
گاه ترنم بنوایی که خواست | جانب چپ پرده شد از راه راست
گه بحسینی طرف ره زده زن | پرده گشاشته بوجه حسن
گه ز نوازان که نوازنده گشت | جان جهانی بنوازنده گشت
گاه بر آورده نوا بوسلیک | دل شده چون قیر بریشم سلیک
گه غلط انداز نه هر منزل را | تنگ شده عرصه نهاوند را
گاه بنغمات تراند و ده گاه | یافته در عرصه باخرز گاه
گاه به بر چنگ چو معشوق تنگ | در زده در پرده عشاق چنگ
گه چو دل سوختگان فراق | تا ز فغان کرده براه عراق
گه ز مخالف که نوازنده ساخت | دوست بگشت ارچه مخالف نواخت
گاه ز آهنگ حصین و حصین | ناله برون داده حصین و حصین
گاه فروغ دم نای ز کام | داد بغرغانه فراغی تمام
بر دل عاشق که بکشتن سزاست | راست چو تیر آمده تیزی راست
نیزه زن چنگ تهمتن مثال | رخش روان کرده بر اوج چو زال
بستگی بربط مشکل کشای | جای گشاده ز پی بسته پای
نغمه چو در زیر و بم آهنگ برد | زیر شد و بحسینی سپرد
زمزمه سازگری در عراق | کرده با آهنگ عراق اتفاق
سازگری را همه خواهان شده | نغمت او تا بسپاهان شده
غلغل مسافر شده زین کارگاه | تیزی باخرز کنان قطع راه
گفته از آن قول که قوال راست | گفته گهی راست گهی نیم راست

نغمه‌ی رنگانه ز بم تا به زیر … گشته ز بی جایی کی در نفیر

پیش چنان منطق طیر از قبول … فاخته در باغ نسازد فضول

بزم چو زین گونه شد از ناز و نوش … وز شغب چنگ شد آسوده گوش

خاست دو مجلس‌بک شه یکسره … دور زده میمنه و میسره

هر دو طرف ساقی بر پای خاست … دادی از دست چپ و دست راست

دور قدح چون به سلطان رسید … نور ده خورشید به کیوان رسید

دور قمر رفت فلک را ز سر … کرد قمر یافت دو دور قمر

دیگر شان ساقی دوران دگر … خواند همیاش شراب طهور

هر چه تهی گشت ز می جام پر … باز نهر دند گهر چون ز در

یعنی اگر کس تهی آید شاه … دامن پر بار حسد آید براه

چون اثر باده در آمد بمغز … طبع کشادان شد بغذاهای نغز

صفت مایده خاص از خوان بهشت

چاشنی داد بهر کام و دهان لذت آن

گرم شد کار گذاران خوان … مایده کردند ز شهد بیدران

خوانچه آراسته بیش از هزار … هر همه الوان نعم کرده بار

بانگ روا داده ز ترک اختیار گذشت … بانگ زده خوان صلا بر گذشت

گشته علم از خورش از حد بلند … خوانچه ز آن ساخت سه پایه بلند

صد قدح از شیره‌ی آب نبات … در هر ده همشیره‌ی آب حیات

گرد گذر سوی حریفان نخست … کام همی آلوده به جلاب شست

شربت لب گیر کز آن آب خورد … جان گسسته تر از آن وصل کرد

از پس آن دو چه آمد سنجوان … دایره قرص شده دو نان

نان تنک صاف مه آن گه ز لوده … گرده شکر زده بر گرسو نمود

نان تنوری ز لب تو لیست | زانکه بسخوان شکر عالم شکست
کاک که در آن صحن روش کرد | لاجرم شش گوشی چنان باز زرد
دیده فلک گرمی هر قرص نور | قرصه خور گرم ز خوان کرد دور
آنکه بکاهید که خود را بخوان | دیده لب قرص دو شکر ریزه نان
یافته سنبوسه تثلیث اثر | بره بریان شرف از فرش چرخ
خوان در زبان بره پهلوی بز | بر سر گرداب که منی آرز
پهلوی مسلوخ هلالی گشاد | طرفه کسی غره زیک سلخ زاد
چرب ز دمبه دو دمن پیره | چرب تر از دنبک آهو بره
خنده شده بیرون و از هر گوسپند | هم بجوانی شده دندان بلند
دنبه کوهی که هر خوانچه بیه | ده مه رفته و دو قرنش بسر
صد نعم از هر نمط دیگ پز | هر دم ازو لب که زو انگشت مز
سخته بسی مرغ بهر گونه طرز | از دو کبج و تیهو و دراج جرز
صحنک حلوا همه شکر شکست | جانشینش از طبقات بهشت
سخته صابونی شکر نوید | راست چو جام سپیدی سپید
سوده بسی طیب مشهر بران | خورده کافور تر و زعفران
در تن هر کان همه ذاتی شده | تا لطف روح نباتی شده
بهره خود برده چو کام از خورش | یافت ز لذت دل جان پرورش
چند شرابی [illegible] البستاد | وز پی هر نام فقاعی گشاد
جوشش تیزیش که بجان باز داد | صدگره از رشته جان باز کرد
پایه خوان چون میان خوشت برد | نوبت تنبول بمجلس سپرد

صفت بره تنبول که نیز د همه خلق

به ازان نیست نباتی بهمه هندستان

بیرهٔ تنبول بصد برگ بست	چون گل صد برگ در آمد بدست
نادره برگی چو گل بوستان	خوبترین نعمت هندوستان
تیز همه گوشش فرس تیز خیز	صورت و معنی بصفت هر دو تیز
تیزی او یافته گوشش مگر	داده بهر گوش ز تیزی خبر
تیزی او آلت قطع جذام	قول نبی رفت علیه السلام
پر رگ و در رگ نشانی ز خون	لیک هم از رگ بودش خون برون
طرفه نباتی که چو شد در دهن	خویش چو حیوان بدر آید ز تن
خوردن آن بوی دهن کم کند	سستی دندان همه محکم کند
سیر خورد گرسنه در دم شود	گرسنه را گرسنگی کم شود
کس نخورد خوردهٔ دندان کس	وانچه توان خورد همینست و بس
از در تنظیم فتاده به بند	صد در تنظیم گشاده پسند
سرخی رویش سیه خاره سنگ است	چهره و فوفل شده رنگ آوریش
طرفه که با این شرفش پیش بس	مرتبه و نامش همین است بس
گرچه که آبش نبود هست بیش	گشته شود بیش کند آب خویش
گرچه که از آب شود زرد رو	لیک از زر دست همه آبرو
برگ که باشد بدرختان فراخ	زرد شود خشک چو افتد ز شاخ
برگ عجب بین که شده زرد بر	از پس شش ماه بود تازه تر
نقش از بیش گه و بیگاه	هم بکند اختر و هم بشاه
شاه چو زین تحفه تهی کرد لب	باز روان گشت رحیق طرب
رقص در آمد بترنم زبان	زمزمه برخاست ز مطربان

صفت نغمه‌گریهای زنان مطرب
که بهی بحسن کنند زهره چنگی را الحان

شیشه‌زنان مطرب بنوا پروری ... انجمنی پر زمه و مشتری
غمزه‌زنانی همه مردم فریب ... سیب زنخشان ز رخ نخجب
چاه زنخ روشن صافی چو ماه ... روی نما گشته چو آبی بچاه
پرده برانداخته از آفتاب ... کرده بیک غمزه جهانی خراب
روی چو خورشید برافروخته ... جان کسان ز آتش خود سوخته
از رخ شان آمده مقنع فرود ... رفته بچه‌ماه مقنع فرود
زابروی خم پشت کمان ساخته ... تیر مژه هم ز پسش انداخته
ناوک‌شان چشم سیه ترکیش ... دیده سپر کرده سیاهی خویش
بسته بلا در همه ترکش بلا ... داده به بیهوشی عالم صلا
رشته در بیسه برازده و سوی ... چون قطرات عرق از گرد روی
سی‌ها همه یکروزه فگنده بگوش ... حلقه بگوشی مه یکروزه گوش
غوری شان لب که یکی صد شده ... حلقه بگوش رخ خود خود شده
از کف خود آینه بنهاده پیش ... دیده رخ خود بکف دست خویش
موی میان همه‌شان فرق جوی ... شکل هلال آمده بی فرق موی
جعد همه تیبا پا در خرام ... ماهی ساق آمده در پای دام
پیرهن افگنده بگیسوی خویش ... رفته ره خویش هم از سوی خویش
قامت شان سرو ولی راستین ... پیرزگل ساعد شان آستین
یافته از نغمه گلوشان خراش ... صوت خراشیده شان جانخراش
سینه بسی خسته و دل کرده ریش ... هر نفس از تیزی آواز خویش

علاوه گویند و بعضی گویند [illegible] نام درخت بهلاوه باشد [illegible]
[illegible]

قامت شان بود بپاکوفتن ... گیسوی مشکین بزمین روفتن
رقص کنان چون بزمین پازدند ... در حق ناهید لگد هازدند
از روش جنبش دستان شان ... مجلسیان هر همه حیران شان
هر که دران شعبده هشیار بود ... مست شد از هی که ز دیدار بود
دور چو دوران خوشی تازه کرد ... راه بتکلف سوی دروازه کرد
هرکس از انجاکه مزاج وی است ... داده برون هرچه مزاج وی است
وانچه بسخن سلک گهر کرد ضم ... او گهر خویشتن برون داد هم
چرب زبانان شده شکرفشان ... چرب زبان گشته ز مغز سخن
رمز بهر حیله نمی گشت حل ... بذله همی کرد حکایت بدل
وقت خوش و خوش بنشستان بجز ... وقت دو شاه از خوشی وقت خوش
گفت ز خاصان یکی شاه شرق ... نارد و دار آب گذار اچو برق
آورد و پیش کشد زاختصاص ... تخت زر و تاج زر و پیل خاص
رفت شتابنده باورنگگاه ... کرد روان جمله بفرمان شاه
انچه گذر به نفس شاه کرد ... در نفسی حاضر درگاه کرد

صفت تاج مکلل که پسر یافت ز شاه
آن پسر که سر همین تاج ستد از خاقان

تاج مکلل بدر از هر طرف ... یافته باهی ز سر پاشرف
جفت ندیده دُر ناسفته او ... چهره پیشانی شه جفت او
گوهرش از شاه شده سربلند ... یافت ز شه یافته گوهر بلند
فرق نشین شد و والا شده ... موج گهر بر سر دریا شده
هر دُر و گوهر که براه افگنند ... خود ز دو هم بر سر شاه افگنند

نیست بسرش گوهر و هم سرود / یکسر ازان بر سر شه بر درود

بسکه فشانده بسر شه گهر / رشته گوهر شده هر موی سر

گشته به فرق بلند افسران / وآمده برتر ز همه سروران

او سر شه را گهر آرایی کرد / شه بتبرک بسرش جای کرد

چون ز سر شاه جهان گذشت / گرد جهان رفت ازو سرگذشت

شاه به دولت بگهر بارشس + / تخت نشستند تاج بسر بارشش

صفت تخت که همچون فلک ثابته بود
وز شه شرق بخورشید شرف داد مکان

تخت نگویم که سپهری بلند / هفت سر پایه ز فرشش بهره‌مند

بهر سر تاجوران تکیه‌گاه / تکیه بدو کرده سر این سپاه

اوج مکان یافته ز امکان ملک / چار طرف گرد وی ارکان ملک

بازوی او دستگه شهریار / مملکت از دستگهش پایدار

پانکند عرش به پیشش فراز / گر همه تا عرش کند پا دراز

ساخته از چوب و گرفته بزر / چوب ولی یافته بالش ز سر

پاش چهار و نکند راه گشت / کز دولت هر شاه شکرپای گشت

گرده جهان را بسکونت خدم / ثابت مطلق به ثبات قدم

صد قدم آید جم و خاقان پیش / او نرود یک قدم از جای خویش

شسته مربع ببساط زمان / بر سر او شه شده زانو نشین

پایگه شاه بجایی کشید / کو هم ازان جا بجایی رسید

منزلت ملک چو جا پیش داد / خویشتن از کبر بجایی نهاد

کیست جز از وی که نهد پا برآن / پیش شکوهی که شهنشاه راست

صفت پیل که شداد ابقر ز بعد عسر
شده از جنبش او کوه چو دریا لرزان

پیل چو کوهی که بود بی ستون — چار ستون زیر که بی ستون
وان جبل از بینش ابقر و شکوه — سایه‌ی پیکر ده بالای کوه
سوی سگ کرد دون شنگرف سا — رنگ شفق زو شده شنگرف زا
پیچش خرطوم بسان کمند — اژدر افتاده ز کوه بلند
اژدر آن کوه شده با پیچ — مار از او یافته در غار پیچ
در زمین آنجا که سر افراخته — مار ز سر غار ز پا ساخته
گر بدل غار بود جای مار — زو بدل مار شده جای غار
در دم او را به هوا خم فتاد — با دو تنش سلسله با هم فتاد
بر شده بالا دم و وارش بلند — چون فتد پیاده به پشت پیل بند
در شده پا کوه زمین جای او — پایه‌ی کوهی به صفت پای او
زان سپر انگیز پی سهمناک — در ته پا پیش سپری گشته خاک
شاه زنبدی که به پایش فکند — مات شده صد شه از آن پای بند
گر شکن پای برآرد ز جای — سلسله فریاد برآرد ز پای
کشتی عاجست تو گویی روان — گشته دو گوشش ز دو سو بادبان
کشتی و در معبر ملکش گذر — لنگر کشتی شده صندوق زر
گوشش که با چشم به هیکل چراغ — مروحه بود به پیش چراغ
طرفه کز آن مروحه از سیلباد — هیچ گزندی به چراغش نزاد
از روی چو در جامه نهد گاه کین — زاده میان حامله گاو زمین
برکشد از تارک بدخواه مغز — وز بن دندان کند این کار نغز

در صفت کین کرده بدندان ستیز / خون عدو خورده بدندان تیز

خصم ترش را چو بدندان درید / زان ترشی کندی دندان بدید

گاو زمین کز سر دندان بجست / شیر فلک را زد و برهم شکست

چون جرسش در روش آواز داد / گنبد گردنده صدا باز داد

در نهم نفغان درکشد آوا بلند / گوش فلک نشنود آلا بلند

بانگ بلندش زده بار عدو کوس / ابر بلندش بقدم داد بوس

خورده زخمخانه دولت شراب / مست شده کرد جهانی خراب

از می شه بسکه زخویش یافت زنگ / کرده فراموش خورشهای بنگ

تازه می مجلس شه مژده یافت / بنگ رها کرده بمجلس شتافت

الغرض آن پیل همان تاج و تخت / کان نرسد جز بخداوند بخت

دید شهنشه چو مهیا به پیش / روی کرم کرد بدلبند خویش

گفت که این افسر و این پیلگاه / بهر ترا داشته بودم نگاه

تا چو صلاحی بمیان ره برد / هدیه این صلح همین فی خورد

نیست مرا بهتر ازین هیچ چیز / تا دهم از دیده بچشم عزیز

دیده من جمله زمن در پذیر / خاص کن اندر نظر بی نظیر

شاه بنظاره آن هرسه جنس / ماند عجب شد که نبود جن و انس

پیل کسی خود چه تواند ستود / کس بصفت نیز چنان کم شنود

هست سه چیز آنکه چو آرند پیش / پیش کشد دل چو ببیند بخویش

بوزنه و طفل سخن گوی و پیل / دیده ام این را بتجارت دلیل

هست خود این وصف بهر پیل جفت / خاصه بپیلی که تو آن پیل گفت

کس نشنود آن کند این وصف راست / من که بدیدم به از نیلش سزاست

از پدران جمله شه نیکنام / گشت پذیرنده بلیطی تمام
هم بزبان تخت همان نصب گشت / تاج همان بر سر سلطان گذشت
تاجوران بر سر آن تخت زر / هر دو نشستند کمر با کمر
باز دو گنجینه گره کرد باز / گه سخن آزرم شد و گاه راز
گرد پدر روی بدلبند خویش / کار ز دم حمله بر آمد ز پیش
لیک دو حسرت دگرم در سر است / گر بسر آید ز تو ام در خور است
اولم آنست که چتر سپید / بر سرم آید ز تو دارم امید
دومیش آن شد که کلاه سیاه / هم تو نهی بر سر صاحب کلاه
از پدرست این دو مرا یادگار / زو بتو آمد تو بمن وا سپار
من نتوانم که بجای سری / زین کله و چتر کنم سروری
لیک چو تخت پدرم جای نیست / از تو به این سکه گردد درست
تا سرم این هر دو بزرگی ز سر / هم ز پدر یابد هم از پسر
فرد یک چشم بزرگان شنود / سوی سر و دیده اشارت نمود
کانچه سر شاه ز من چشم داشت / خاصه شاهست که بر من گذاشت
هست بدین آرزوم نیز پیش / کان بسرت بنگرم از چشم خویش
تاجور آن وعده که از شاه یافت / حاجت خود را بوفا راه یافت
مستی دولت بسرش بود تیز / دولت سرمست بگفتش که خیز
خاست بپا تاجور سربلند / وعده دیدار بفردا فگند
ملک فلک مرتبه خویش جست / رجعت خود کرد بمنزل درست
او بشرف خانه منزل شتافت / شاه بدولت شرف از خانه یافت
نوش همی کرد می دل فروز / در شب دولت همه شب تا بروز

روز و شبش خوردن می کار باد … روز بداندیش شب تار باد
تیغ ظفر تو زسر انداز رزم … عود عدو سوز طرب ساز بزم
این غزل بنده که بتوان شنود … حال بنش گفته بهنگام جود

غزل

مهر بگشای لعل میمون را … مست کن عاشقان محزون را
رخ نمودی و جان من بردی … اثر این بود خال میمون را
دل من کشته شد بقای تو باد … چه توان کرد حکم بیچون را
از درونم نمی روی بیرون … در گرفتی درون و بیرون را
نام لیلی بر آید اندر نقش … گر بریزند خون مجنون را
گریه کردم بخنده بگشادی … لب شکر فشان میگون را
تلخ گشت از لب تو گریه من … شهد هر چند کم کند خون را
هر دم الحمد میدمم بر تخت … گرچه بر گل میدمند افسون را
گفت خسرو نگیردت ناگه … خاصیت سلب گشت افسون را

صفت صبح و کلاه سیه و چتر سپید رفتن از شب بدر روز و شب نور فشان

صبح بر آورد چو چتر سپید … بست سیاهی به سپیدی امید
کالبد چرخ ز زر و کلاه … دوخت زه زر بکلاه سیاه
کوس سحرگه فلک آواز گشت … دیده روز ز سر تازه گشت
یافت صفا گنبد آیینه رنگ … رفت برون آینه چینی ز زنگ
تیغ کشید اختر عالم فروز … لشکر شب کرد هزیمت ز روز
ابروی مه تا بسحر چشم داشت … کشت فلک از وسمه نخواهد گذاشت

چشمهٔ خورشید ز موجی که راند / ابروی مه شسته شد و سیم ماند
شب که سپیدیش درآمد بموی / هم نشدش رنگ سپیدی ز روی
صبح سپیده که درین حقه بخت / حقه نگون بود سپیده بریخت
زنگی شب کرده سپیده بروی / خنده زنان شد فلک از چار سوی
صبح چنان کز تف ترشب بتافت / کاب چکید و نم شب نام یافت
لخته شب را چو ز نم دید تر / شانه ز سر داد خروس سحر
مرغ سحر شانه صفت افسرش / شانه آواره شده بر سرش
یعنی اگر نعره بی گه زنم / هم تو ازین اره ببر گردنم
باد صبا پرده شب بر گرفت / مرغ سحر نغمه تر در گرفت
دیدهٔ خور روشنی آغاز کرد / کوری خفاش نظر باز کرد
خواب که در دیده هر دم نشست / شب بمیان کرد و ز هر دم بجست
صبح بیکدم که برون زد بداغ / کشته شد از وی بدمی صد چراغ
شمع هم از دوری شب جان سپرد / سوخته شد اول و آخر بمرد
خلق درآمد بنماز و دعا / قامت خود کرده مؤذن دوتا
دانه در انداخت شب اندر خراس / قرص شب آن دانه ناکرده آس
مشعلهٔ صبح که شد نوردار / ساخت یکی شعله ز چندین شرار
از تف آن شعله که در تاب شد / سیم کواکب همه سیماب شد
صبح ز بس دم که دمادم گرفت / آتش خورشید بعالم گرفت
مهر چو یک نیزه ببالا دوید / نانش همه کس بسر نیزه دید
نان نتوانگفت که قرص خور است / عیسی اگر خوان کشدش درخور است

صفت چشمهٔ خورشید بدربای سپهر

که کند پرتو او ماه سما را تابان

روی زمین کرده بیک چشمه پاک / کاز زر آلودگی آب و خاک
چشمه هم آتش نشنید است کس / چشمه بران آتش ندید است کس
چشمه که داد آب فراوان شود / آب خورد چشمه عجب آن بود
در دل دریا چو شده چشمه غرق / چشمه ز دریا نتوان کرد فرق
طرفه که آن چشمه بدریای نور / روشن و صافی بنماید ز دور
طفل کهین سال و لعابش روان / دایه او چرخ ولی مهربان
قرطه زر دوش ز خز و بافته / جبه سگلین همه زر بافته
با همه چون سایه شده هم نشست / یک تن و هر جا که بجوئیش هست
گرچه نگنجد ز فلک تا ثری / لیک بگنجد بشکاف دری
نورش از آفاق برون تر رود / لیک بیک رخنه درون تر رود
عالم از نور او شده روزن درون / بلکه بسوراخ سوزن درون
آهوی پوشیده به بالا و زیر / خانه خود ساخته در کام شیر
مشرق و مغرب همه یکروزه گشت / یک مه یک برج بنارد گذشت
شاه جهان گیر بشمشیر تیز / چتر سیاه شب ازو در گریز
لشکر انجم همه چرخ کبود / او بکشد خنجر گوی ربود
لشکرش از حد شمردن برون / لیک نگنجیده بروزن درون
با همه از روی علم افراشته / غیبتش آنگاه نگهداشته
گرم شود بر همه بی هیچ کین / پس ز حیا در رود اندر زمین
بیند اگر تیز بکوه اندرون / زهره کوه آب شود بلکه خون
گر نظر دیده به تیزی درست / ریختن آب خودش آرزوست

فاعل کند لیکی در آخر مصرع

ثانی وسیار دید بمعنی خواند

گرچه کند تیزی و گرمی بسی — تیز دره و دید بسیار وکسی

شیشهٔ شام از شفقش خون شده — شب بمیان کرده و بیرون شده

مشرق قبلیش قبلهٔ خود کرده نام — سجده ده او جانب مغرب بشام

سجده کنان هندو از آن سوی گشت — روی بد و کرده سیه روی گشت

نور بصر گشت بمعنی ازو — چشم همه تیره بودی ازو

بی رخ خورشید بود تیره داغ — شب که کند چرخ و زمین را چراغ

نور بر چشم همه از وی بدید — کوری خفاش که او را ندید

شمع و چراغی که بود شب فروز — کشته شود گر برون آید روز

الغرض آن بیلک گردون گذار — رفت چو بر چرخ یک آماج وار

زان علی تا بفلک ساخته — کوکبهٔ روز شد آراسته

شاه که تا صبح بداند صبوح — صبح برو فاتحه خوان از فتوح

بود خوش از خوردن آن آب خوش — کرد ز مستی نفسی خواب خوش

چون ز سرش رفت خماری که داشت — بار بسیار است بهنگام چاشت

فرش کشادند بساط افگنان — پیش ستادند سلاطین زمان

گفت بفرزانه که در خورد شاه — چتر سپید آر و کلاه سیاه

حاجب درگاه ز ایوان بار — شد بسوی بقچه کش چتر دار

جسته شد کرد بر ایشان درست — هر دو رسانید بشاه آنچه جست

تاجوران چتر و کلاه سیاه — کرد بمیعاد روان سوی شاه

هر دو فرستاده بحکم شهی — بر شه شرق آن دو نشان بهی

شاه شد از دیدن آن سخت شاد — بستد و بوسید و بسر بر نهاد

داد آرنده آن هر دو چیز — خلعت خاص و زر بسیار نیز

خواست لبی عذر ز پیوند خویش	شکر خدا گفت ز اندازه بیش
هدیه لبی بهر خداوند تاج	هدیه نه بل مملکتی را خراج
برد رساننده خوش و شادمان	آمد از آنجا بخوشی در زمان
پیش جهاندار شد و هدیه برد	جمله بگنجینه خازن سپرد
عذر زبانیش که در گوش بود	خواند بگوش شه آفاق زود
شه ز خوشی روی چو گلنار کرد	عزم می و بزم بگلزار کرد
بزم نشین ساغر زر می کشید	بدره دینار بسر می کشید
بر سر هر مست ز بس [illegible] گران	مست شده هر همه و سرگران
مجلسش شه را همه مجلس نشین	مست چنان بود و گران [illegible]
شاه گران سر ز می خوش اثر	باد و مباداش گرانی بسر
دست سبک زخمه مطرب برود	عود گران سر بنوای سرود
مجلس از این غزلم گشت مست	مست و گران سر شده هر کس که هست

غزل

آفت زهد و توبه شد ترک شراب خوار من	یار گر است کی بود توبه ز هد یار من
باده هجر خورده ام رنج خمار در سرم	جز بحلاوت لبش نشکند این خمار من
بود قرار وصل وی گر نبود [illegible]	ورنه قرار بگذرد نیست ز من قرار من
ای چو توی بخلوت پهلوی من نشین	تا بنشیند از درون آتش انتظار من
رخصت اگر بی کنم ساقی خون شود هم	مطرب بیگان تو نالد ز بیره و زار من
می شود و چشم چار شار خاک ره تو سرم	سر مگر از تو نایدم خاک بهر [illegible]
چون تو سوار بگذری پای نشان کنم	خواه قبول خواه رد نیست جز این نثار من
[illegible] از غبار شد دل تو گر [illegible]	خاک بر [illegible] این دل [illegible] من

دولت روزگار من فانی نیست ز تو	دولت اگر چنین بود وای روزگار من
رنجه مشو بکشتنم زانکه برخصت غمت	فتنه تمام میکند محنت نیم کار من
لاغ مکن که خسروا داد خود از من بکش	چونکه ز دست من بشد دامن اختیار من

شب دیگر ز پی عیش ملاقات دو شاه
وز پدر دادن پند و ز پسر گوش بران

مجلس انجم چو بیاراست شب	کشتی مه برد ثریا بلب
خاست ز گرداب فلک موج دُر	ماه ز در کشتی خود کرد پر
شاه جهان باز به آیین و کیش	کرد طناب طرب نای و نوش
تخت خود آرایش دوشینه داشت	پای شرف بر سر گنجینه داشت
از نمط مجلس و می آنچه بود	بیشتر آراسته شد زانچه بود
شست صراحی بدو زانو بپیش	دختر رز شاند بزانوی خویش
آینه می چو بزانو نهاد	بر سر زانو شد و آیینه زاد
آتش می گرچه جهان بر فروخت	پنبه قرابه ز آتش نسوخت
گرچه پیاله نفسی آرمید	خاست چو قم قم ز صراحی شنید
جام زبانی به نشستن شتافت	هم ز دم قهقهه نشستن نیافت
گردش ساقی ز سر آغاز شد	چنگ سر افکنده سرافراز شد
بانگ مزامیر بپرده جست	هفت و نه زهره بهم برشکست
چون نفسی چند زمی تازه گشت	گوش ز آوازه پرآوازه گشت
باز نمود اختر فرخ جمال	خاست همان قرعهٔ اول بفال
موج زد دریای کرم شد باوج	کشتی اقبال در آمد بموج
تاجور شرق شرف باز داد	تارک خود را محل تاز داد

در کف دولت و عون خدای / آمد و آورده وثیقت بجای
باده نوشین بصفا خواست کرد / وعده دوشین بوفا راست کرد
هر دو نشستند چو خورشید و ماه / در خط شان نقش سپید و سیاه
جام زبردست دو سلطان نشست / تا دو زبردست شدش پیش دست
گرچه که بد فرصت می پیش ازین / فرصت دیدار نبد بیش ازین
باده بخوردند مگر بر قیاس / تا نرود عقل فراست شناس
کان نه که عشرت میخوار بود / بلکه غرض دیدن دیدار بود
نفسی کان بهر بیت گذشت / لذت صحبت بغنیمت گذشت
هر می گلگون که همی شد بکام / دیده همی ریخت گلاب تمام
گرچه لب آلوده شد اندر شراب / گریه شان شست دهان زان گلاب
گاه پدر دید بروی پسر / پرده شدش گریه بروی نظر
گاه پسر در پدر خویش دید / مهر خود از حیرت او بیش دید
گه پدرش تنگ به بر در گرفت / افسرش از گریه بگوهر گرفت
گاه پسر دست پدر بوسه داد / خاتم جم را بکف جم نهاد
گاه پدر پیش پسر داشت می / گفت که نوشش باد حیات توی
گاه پسر پیش پدر برد جام / گفت که باد آب حیاتت بکام
گاه پدر گفت ز درد فراق / کز تو چگونه شوم ای دیده طاق
گاه پسر گفت دلم چون بود / کز نظرم نقش تو بیرون بود
گاه پدر خواست که از وقت خوش / دیده کند پیش پسر پیشکش
گه پسر از ذوق چنان گشت مست / کش نه همین ریخت پیاله ز دست
زین نمط از هر دو سخن میگذشت / آن روی دل بدهن میگذشت

چون ز سخن رفت بسی اوری | دور درآمد به نصیحت گری
چون که پدران روی به لب بند کرد | پند پدر رهبر فرزند کرد
داد ز بخشش همه جای پناه | کایزدت از حادثه دارد نگاه
ریخت پس آنگاه گهر تمام | داروی تلخش ز نصیحت بکام
کای پسر از ملک و جوانی مناز | تا زه به وکن که شد او بی نیاز
گرچه سیاست ز تو شد دستیاب | دست ضعیفان به سیاست متاب
خشم سپهر ارچه هم سینا و بس | ز آتش سوزنده نگهدار خس
چون بکند معترف آید کسی | عفو نکوتر ز سیاست بسی
آنکه به شمشیر سیاست سزاست | هم به تامل بتوان عذر خواست
در حق آنکس به خود داشتی | در خصوصیت شد و زو داشتی
وانکه سزاوار خصومت بود | حکم تو بر وی به حکومت بود
هر که زند در ره اخلاص گام | کار به وکن به عنایت تمام
وانکه برآرد به خلافت سری | سر بزنش پیش که گیرد بری
خود مبین دشمن بد زهره را | آب ده از زهرهٔ او دهره را
دشمن خود خرد نباید شمرد | در ته دندان بچکد سنگ خرد
گرچه جهان جمله هواخواه تست | هم بکن آن خار که در راه تست
هر که بود نقش دوئی در سرش | سر که یکی شد دو کن از خنجرش
دشمن اگر دوست نماید بپوست | فرق کن از دشمن خود تا به دوست
جای مده دشمن کین توز را | گوش مکن گفت بدآموز را
روی بیکبار متاب از دو سوی | گر بود آن قبله که بینی دو سوی
خاص مکن آنرا که هست پیش | راه مده هیچ کس آنرا بخویش

محرم اسرار خرد پیشه را	مصلحت آموز کن اندیشه را
گرچه دلت هست فراست شناس	گفت کسان نیز همی دار پاس
راز که با پیش کسی از نخست	تا ش نه بینی به شفقت درست
باشد اگر سوی تو هست روی	رخصت تدبیر شناسان بجوی
گر شودت خصم به تدبیر رام	تیغ نشاید که کشی از نیام
حق چو ترا جای بزرگان سپرد	خویشتنت خرد نباید شمرد
در نگر ای دیده که این جای چیست	دیده درین راه به بینای کیست
چون تو درین پایه شدی دست یاب	پایه نگهدار مشو مست خواب
کار جهان جمله چنان کن که او	گر به از آن نیست همان کن که او
چند چو ترا داد کم و بیش خویش	بیش و کم از وی بکنی و نه بیش
بیش کن آنها که ز یزدان بود	کم کن از آنها که نه فرمان بود
چشم رعایت ز رعیت مگیر	تا بودت ملک عمارت پذیر
شاخ درختی که بود سایه دار	سایه نشین‌تر بود از وی بدار
چون تو شدی سایهٔ یزدان پاک	سایه فشان باش برین مشت خاک
عدل که سرمایهٔ شاهان بود	مرتبه مرتبه خواهان بود
چون تو درین مرتبه داری نشست	سود بدست آر که سرمایه هست
عدل بود مایهٔ امن و امان	بیش کن این مایه زمان تا زمان
ملک سلیمان چو گرفتی فراز	از پی موری بپرسند باز
دادگری کن که ز تاثیر داد	بس در دولت که توانی گشاد
هرچه رسد بر تو ز کار کسان	از سر انصاف به آخر رسان
سایهٔ ظلمت ز مظالم بکش	غصهٔ مظلوم ز ظالم بکش

تا تو بمانی تو که با داد بسی ——— نشنود آواز تظلم کسی

دولت دنیا چو مسلم تراست ——— جانب این گوش که آنهم تراست

ملک چو از نام تو شد بهره مند ——— گوش که آن نام بماند بلند

دولت جاوید بر داست و بس ——— نام نکو دولت جاوید بس

نقش از عمر غنیمت شمر ——— یاد کن از ملک وران دگر

کاول شان چرخ ببالا کشید ——— واخر شان خاک بخاک اکشید

قصه ضحاک و همیدون بخوان ——— نامه جمشید و فریدون بخوان

نیک و بد از دفتر ایشان بجوی ——— نیک بخاطر کن و بد را بشوی

فعل نکو چیست ز بد خاستن ——— نقش کژ از راستی آراستن

پیشه نکوئی کن و از بد بترس ——— از بد کس نی ز بد خود بترس

چشم به نیکی نه و این پیشه کن ——— تا نرسد چشم بد اندیشه کن

در همه تدبیر نکوکار باش ——— وز بد و از نیک خبردار باش

بد کنی اول بملامت کشد ——— واخر آن سر بندامت کشد

خود ز مکافات و جزا هر زمان ——— هر چه کنی نیز بیابی همان

هر چه کنی باز نشانت دهند ——— هر چه دهی باز همانت دهند

بر سر هر کس چه ترا دست هست ——— دست کمش از سر هر زیردست

همت خیر است اگر امروز نجات ——— وعده بفردا مفکن کان خطاست

در عمل خیر توقف مکن ——— چون نکنی هیچ تاسف مکن

چون تو نه محتاج کسی از نعم ——— در حق محتاج همی کن کرم

کم مکن احسان همه آن در بجای ——— بیش دهی بیش رساند خدای

یافتی از کشت ازل خوشه ——— راست کن از بهر ابد توشه

دولت خود بین و مشو ناسپاس — شکر بگو بر کرم بی قیاس
نعمت تو گرچه ندارد شمار — شکر کنی بیش کند کردگار
گنج خرد خاص تو گشت از صفات — وا طلب از غیب کلید نجات
ور چه جهان داری و شاهیت هست — سوی خدا بین و مشو خودپرست
باش درین پرده با فگندگی — سر مکش از دایرهٔ بندگی
بنده شو و عاقبت اندیش باش — معترف بندگی خویش باش
ترس خداوند جهان کن بدل — تا ز خداوند نمانی خجل
کار چنان کن که بهنگام کار — از در یزدان نشوی شرمسار
کم کن از آغاز پشیمانیت — کاورد انجام پشیمانیت
گرچه ز بیم تو کس از کس بکن — با تو بیارد که بگوید سخن
لیک ترا نیز بهر کار هست — آینهٔ روشن فکرت بدست
هرچه مصور شود و خیال — نیک بکن بد بکن اینک جمال
خود بنقد و بنمایدت کار سخت — فضل ز حق جوی و عنایت ز بخت
چون بوغا جهد کنی در جهاد — باش گران جنبش و دیر ایستاد
گر بودت در دل مشکل گشای — مشکلی از ملک طلب کن برای
ور بود از راهی بود مشکلی — خواه کلید از در صاحبدلی
باز طلب صحبت مردان پاک — صحبت آلوده رها کن بخاک
مست مشو چون طلبی شراب — ور چه شوی مست مشو مست خواب
هوش برآن که شوی هوشیار — تا که بغفلت نرود روزگار
غفلت شاه است زیان همه — خواب شبان هست بلای رمه
شاه بود از پی پاس جهان — خواب نشاید که کند پاسبان

می بخور اما نه زاندازه بیش / تا نشوی بی خبر از کار خویش

کم خور از آن سان که شوی مست ازو / تا شده از دست بکس دست ازو

کار جهان جمله ترا کردنی است / خود غم این کار ترا خوردنی است

چون تو خوری باده کافور بو / پس غم گیتی که خورد خود بگو

مست که از خود خبرش کم بود / کی خبرش از همه عالم بود

گرچه کمیت بجوشی رهبر است / هر چه عنان باز کشی خوشتر است

گرچه که در گرمی بیجا است / آن کرم از می شمرند این بدا است

باده حلالت نبود چون مدام / هر چه مدام است چه باشد حرام

پیشهٔ تقویست پسندیده‌تر / از همه واز شاه پسندیده‌تر

چون همه کس خدمت سلطان کنند / هر چه ز سلطان نگرند آن کنند

عشرت دایم شه اسلیم را / ره بضلالت برد اسلیم را

کوشش پوشیده کن اندر شراب / تا نشود رکن شریعت خراب

شاه بدینگونه نیوشد ز ند خویش / داد بسی زاد و نوا زین پند خویش

کرد زمانی بچنین گفتگوی / کس یکی را بخرد جست جوی

تا دل شب نزد جگرگوشه بود / دانه اشکش بگره خوشه بود

نیم شبان عزم سوی خانه کرد / دامن ازین خوشه پر از دانه کرد

گفت که فردا بود احسنت رای / آیم و این شرط بیارم بجای

که دران کشتی دولت شتاب / رفت بدولت بگذار ای آب

شاه جوان طالع و فیروز بخت / فرخ و فیروز برآمد بتخت

گریه قرابه ببانگ بلند / قهقهه در حلق صراحی فگند

آب روان کرد بجوی نشاط / خاک شد از جرعه عنبر بساط

بسکه بدش از غم دوری خمار / باده همی خورد و همی کرد کار

گرچه خوشی در دل شب پیشه کرد / لیک ز فردا بدل اندیشه کرد

بزم خوشش گرچه که فردوس بود / وعدهٔ فرداش قیامت نمود

تلخ توان شربت دوزخ چشید / در جدائی که تواند کشید

دشمن باشد فلک از مغز و پوست / زانکه یکجای نخواهد دو دوست

الغرض از می چو سرش گرم گشت / زانچه دلش بد قدری نرم گشت

رفت ز مجلس بسوی خوابگاه / شد تهی از باده کشان بزم شاه

خفت به بیداری بخت جوان / دولت بیدار شدش پاسبان

خوابگهش باد ببالای بخت / هیچ گهی خفته مباداش بخت

مطرب خوش نغمه بآواز نغز / زین غزلش داد طراوت بمغز

غزل

آرام جانم میرود آن مهرو یکچون بود / آنکس شناسد حال من کو همچو من خونین بود

بر پشت چون چوگان ترا آورده دست از قمر / یعنی کز این غم سفر بر طالع میمون بود

گوئید حال دل بیان گو لیش یکدم شناسد / با کسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود

رنجم مباد از تنی چون من دلدادهٔ / من دانم و مجنون کی تا [illegible] چون بود

زین بکر از چشم افکنم گشت حبیب دانشم / چون بیابانی شد تنم کاندر دل مکنون بود

بند خطش چیم [illegible] تا سوی [illegible] / گر بود عاشق ز اهل سودای دیگرگون بود

زلفش که عنبرسا گرد چون در جانم گرد / مار پیچد نیستانم گر در چو افسون بود

لیلی [illegible] / داند که زنجیر از چه رو در گردن مجنون بود

[illegible] کان شکروش [illegible] / از غصه آمد و فغان فرهاد گر اکنون بود

در وداع دو گرامی که پدر را دو اشک

صبحدم دیده همی رفت ز چشم گریان

شب چو وداع مه و سیاره کرد	صبحدم از مهر قبا پاره کرد
گرد کناره شفق از خون خویش	چشمه خون آمدش از دیده بیش
قلب دو سلطان بدو سو کوچ کرد	بست دو پل روی به آب روان وگرد
کوکبه شرق سوی شرق تافت	لشکر مغرب سوی مغرب شتافت
سرور مشرق بوداع پسر	گریه کنان کرد ز ره یا گذر
وین طرف اقبال معزی به پیش	گشت شتابنده بمیعاد خویش
خاص شد از بهر وداع دو شاه	چو تره بالسته آرامگاه
هر دو دران بقعه مهیا شدند	چون مه و خورشید بیکجا شدند
محرم خلوت شده هر دو بهم	زحمت غیری ز میان گشته کم
خلوت از آنگونه که محرم نبود	هیچکس از خلوتیان هم نبود
آنچه بد از مصلحت ملک راز	یک بدگر هر دو نمودند باز
کان چمن از خار تهی کردنی است	وان گل رنگین بکف آوردنی است
در حق این شو بکرم رهنمون	وان دگر پیا بنه زین بیزخون
دور مپندار فلان را ز پیش	خاص کن آن دگر را بخویش
هر چه کس این گفت بدان دار هوش	جای بده گفته او را بگوش
سرور مشرق چو ازین لعل و در	گوش جگر گوشه خود کرد پر
آن همه گفتار پدر کیقباد	دل نتوان گفت که در جان نهاد
از پس آن هر دو بپا خاستند	از ره بدرود نیک همی خواستند
خسته پدر از دل پرخون ریش	دست در آورد به فرزند خویش
ناله همی کرد که ای جان من	جان نه از آن دگری زان من

بی تو زیم گرچه که در خون زیم / لیک چو جان میرود م چون زیم
خون بحضورت جگرم خون کند / حال دلم چو نتو شدی چون بود
چو نتو شدی دل زکه جوید ترا / وین بکه گوئیم که بگوید ترا
سوخت ازین غم دل بیچاره ام / وه که نسوزد دل تو بر دلم
هجر تو آمد که ز خویشم برد / کیست کزین واقعه بازم خرد
بیخبرم بهر تو شب تا بروز / گر خبرت هست چنینم مسوز
غم همین ست که غافلم کند / ترسم از اندیشه بلا کم کند
سوخته شد جان بغم اندوخته / تا چه شود حال من سوخته
کاش نبودی دو سه روز وصال / تا نشدی دیده اسیری خیال
ای ز تو در دیده تاریک نور / هر دمی کن مشو از دیده دور
جان عزیزی بجدائی مکوش / چند بود جان عزیزم بجوش
صبر مفرما که صبوریم نیست / دور ز تو طاقت دوریم نیست
گرچه ترا هم خوشی دل است / آنچه که آن مسکینم آن مشکل است
خویش توام ور تو نه خویش من / مرحمتی بر دل بی خویش من
با توام ار بیخود و گر با خودم / بیخودیم بین و بهر با خودم
چند کنی از پی رفتن شتاب / یکدمی از سوختگان رو متاب
با تو اگر همرهیم مشکل است / اشک منت همره صد منزل است
بهر نثار تو سرشکم ز در / آستین و دامن من کرده پر
گر تو بگوئی بسر ره بیش / پا بگهر تاج بر آمیز مش
تا چو بدامان تو افتد ز سر / یاد دهد زاب دو چشم پدر
خامه من زین پس و تحریر در / و اشک روان سیکنیا بان

حال من از نامه فرو خوان جواب | باز نویس ار بتوانی جواب
گرچه تو خردی و فراموش کار | مات فراموش نکنم هوشدار
ورچه نیاری بدلم سال و ماه | جان تو کز دل نشوی هیچگاه
گشت روان چشم من خسته دای | دل نه همانا که بماند بجای
آه که صبر از دل و تن میرود | خون من از دیده من میرود
نیست اگر تشنه سپهرم بخون | چون کشد آخر جگرم را بخون
با خود از نیسان شغبی می نمود | روز بجستن چه شبی می نمود
دیده پر خون و دلی ناصبور | چشم نمی شد ز جگر گوشه دور
چون شغبش تا ز غایت گذشت | گریه و زاری ز نهایت گذشت
یک نفسی زان خطر از هوش رفت | کش سر فرزند ز آغوش رفت
وان خلف پاک هم از درد دل | خاک ره از گریه همی کرد گل
بسته دل و جان بوفای پدر | دیده همی سود بپای پدر
وز مژه در پای شه ارجمند | ریختنیهای گهر می فکند
اشک فشانان بدل دردناک | هر دو یک دیده فتاده بخاک
سر خوار ان بیخبری برگرفت | در خود از خاک بافسر گرفت
باز بآغوش خودش کرد جای | گاه سرش بوسه زد و گاه پای
هر دو بجان شیفته یکدگر | دوخته بودند نظر با نظر
روی بهم کرده چنین تا بدیر | هیچ نگشتند ز دیدار سیر
نقش وداع ارچه بدل میکشند | لیکن از اندازه زبان می گذشت
عاقبت الامر دران اتفاق | هیچ نکردند گریز از فراق
هر دو رخ خون شده عناب رنگ | یکدگر آغوش گرفتند تنگ

رفت پدر پا بکشتی نهاد | دیده روان از مژه طوفان گشاد
گریه کنان با دل بریان خویش | کشتی خود راند بطوفان خویش
او شده زین سو پسر دردمند | آه برآورد ببانگ بلند
گریه همی کرد زمانی دراز | سوی پدر داشته چشم نیاز
راند همی از مژه سیلاب خون | تا ز نظر کشتی شه شد برون
دید چو خالی محل از شاه خویش | رخش روان کرد به بنگاه خویش
روی ز مشرق اختر عالم فروز | تافت سوی مغرب که غم روز
رفت بلشکرگه و خرگاه بست | وآمد و شد را ز میان برببست
خلوتیان هر همه گشتند دور | جز دو سه از خاصگیان حضور
جامه بغم پاره و فغان می‌درید | جامه ربا کن تو که جان می‌پرید
گشته دل تنگ ز غم شاخ شاخ | تنگدلی در دل تنگش فراخ
کرد چو انبوه همی غم وریش | خواست شرابی که بشوید غمش
ساقی از آن باده که با خویش داشت | پیشترک شد قدحی پیش داشت
شاه از آن می که بلب در کشید | جرعه آن از مژه بر کشید
گفت بمطرب که دمی بی‌درنگ | ساز کند صوت جدائی بچنگ
شست مغنی و براه عراق | کرد روان زمزمه‌های فراق
دست و زبانش چو در آمد بکار | زین غزل از دست بشد شهریار

غزل

سخت دشوار است تنها ماندن از دلدار خویش | باز گویم حال تنها ماندن دشوار خویش
لطف کن ای دوست از شمشیر هجرانم مکش | منکه دیدم خنده گه پیوند و دور از بهار خویش
هر دم از جستن ز مردن نیست هیچم | باز میگیرم ز هم صحبتان بیدار خویش

هر که روزی نادگی خورده است او داند که چیست درد مجروحی که نالد از دل افگار خویش

کیست کز بسیار غم اندکی باز م خرد کاندکی اندک همی بشنوم از غم بسیار خویش

راز با دیوار هم گفتن نمی آرم از آنکه گوشها هم زیر سر دارد پس دیوار خویش

گفته که گر که خواهم کرد کارت را بهجران کار من کردی و کردی قیمت آنکار خویش

تا امیدم ترک گیرد هم همی آید و ستان تا چو تا میدان نگیرم بر غم بیمار خویش

خسروا پهلوی من بنشین ساعتی دل ده مرا زانکه دل می فتدم از گریه بسیار خویش

صفت موسم باران و روان گشتن شاه جانب شهر شدن از لب کهکباران

گرد چو ره در سرطان آفتاب چشمه خورشید فرو شد باب

ابر سراپرده ببالا کشید سبزه صف خویش بصحرا کشید

آب فرو رفت بکار زمین زد همه بنشست غبار زمین

سیل چنان کرد به تندی گذشت باد به نخجیرگهش ره نداشت

چون دل رعد شد از آب غرق گرم شد از آتش سوزان برق

گرم چنان شد که چو آوازه او غلغله در گنبد گردون فتاد

قوس قزح گشت کمان وار گوز از دو طرف سبز پی و سرخ توز

تا بکشید آتش بر قوس چنان کش نم صد ابر ندارد زیان

جوی که شد مست تر و آبدار آب گرفتش لب سبزه کنار

صفوت آب ار تو ندانی مجال ریزه زمین ابر نمود از خیال

تندی سیلاب ز بالای کوه از شغب آورد زمین را ستوه

ماند همه وقت خط سبزه تر کز تف خورشید نهان شد اثر

هر دمنی یک گل و صد آبجوی هر چمنی صد گل و صد آبروی

برق بهر سوی شتابنده دگر / دشت بهر جوی پر آب دگر
برق شده تیغ و برآورده تاب / گشته زره پوش سواران آب
پرده نشین گشته فلک سو بسوی / با همه زالی شده پوشیده روی
چون کی کشیده پرند سیمین تنش / جامه غوکین شده پیراهنش
خاک ز بی آبی امان یافته / چشمه ز جوی آب روان یافته
چون زمین از شب تابنده تاب / باد گره بر زده بر سیم آب
جوی همی سر کشیده ز بلندی چو سیل / هم ز تواضع بنشیبش میل
رود و دشتی [illegible] آمده / دور خرابی بکران آمده
بانگ شهر عمارت ز آب / محتکران را شده خانه خراب
چشمه نگون گشته شده سیل بار / طشت نگون آب نگیرد قرار
ابر هوا خواه گلستان شده / آبکش مجلس بستان شده
باغ که از سبزه شده آراسته / ابر بهر راه هوا خواسته
برگ درختان شده از شاخسار / ابر همه در بار و درآورده بار
ابر شده کوه بلند از شکوه / برق شده پیسه ز تیغ کوه
پر شده قرابه چرخ از گلاب / پنبه نهاده بدهانش سحاب
حوض شده در گشتن آب تیز / آب کشان گرد بگرداب خویش
جفت زمین را همه بشکافته / گاو زمین جفت بسی یافته
برزگران در گل افزار اسیر / تکیه شان بر کرم دستگیر
دانه که سر تیز چو سوزن شدید / سوزن او آب که روشن کشید
شالی سرسبز [illegible] / آب که گذشتن سرانگاه زیست
سینه [illegible] از شاخ نو / پر شده از آب و علف جو بجو

خاک یکی بیضهٔ طوطی شمار | بیضه یکی بچه او صد هزار
سبزهٔ نورسته تو گوئی نگر | بچهٔ او طیست که شد سبز پر
سبزه بصحرا شده چون نوخطان | ملک جهان گشته بکام بطان
زاغ زبان بر سر کلمرغ سنگ | با سر کل خوش بود از سنگ جنگ
غوطهٔ مرغابی رعنا بجوی | از سر طوفان شده پا پا بجو
نول حواصل شده مقراض پر | جامهٔ او نقره و مقراض زر
جفت چکاوک ز قضای خدا | روز بیکجا و شب از هم جدا
جرعه کر طاوس ز باران بجورد | هم بسبزه آمد و هم جلوه کرد
یافته دراج خوشی در هوا | شیر و شکر داده برون از نوا
شرح شده آب ز سرخابگان | شسته بخون ناخن قصابگان
مرغ بسی ساخته در آب جای | بر سر آن نقره شده نقره پای
لرزه کنان آب ز نرمی چو خز | مرغ تک گز پاش بپا کرده گز
زانکه ز بن شوی بهر شاخ بید | زاغ شده قمری جامه سپید
جلوهٔ این فصل رسیده بشاخ | کرده چمن طعمهٔ مرغان فراخ
خوشهٔ انگور بدان چابکی | آبله پا شده از نازکی
دانهٔ او کرده طراوت درو | گرد شده جمله حلاوت درو
غنچه شده سینه خمیازه خار | خنده همی کرد به پرده انار
موز سبک برگ بپوشیده شاخ | برگ از و گشته به بستان فراخ
گرچه که با خربزه زد پهلوی | صلح همی کرد به شفتالوی
نارنگ خوش نغز کن بوستان | نغزترین میوهٔ هندوستان
طفل که همشیرهٔ او شد نبات | خضر وشی شسته بر آب حیات

میوه بباغ ارزنگی ده بود — پخته بود خوردنش آنگه بود
میوه نغز که هم از آغاز بر — تا حد انجام سزاوار خور
سایه او برد رم از آفتاب — مایه مستان ز برای شراب
آب روان گشته بهر سایه — یافته از میوه زمین مایه
نغز بغلی پخته بچکیده زبر — گشته نبات زمین از شهر تر
گاه تماشای جوانان بباغ — زیر درختان شده مستان بلاغ
وقت چنین میوه پز و گرم تاب — وز مدد ابر جهان غرق آب
ابر درافشان شده دریا نوال — ابر بش خود راند بدار الجلال
آب فراخ همه ره تا بگنگ — وانده لشکر همه از آب تنگ
لشکر انبوه چو دریا بجوش — سیل بجنبیدن آن در خروش
بود سراسر زمین از آب پر — هم ز هوا سوخته بنشسته شتر
گرچه که بود آب روان تا شکم — اسب نکرد آتش خود هیچ کم
پای ستوران همه زمین در شده — گاو زمین را سم شان سر شده
بود بهر جا که نزول سپاه — تنگی چه بود و فراخی کجا
خیمه لشکر همه بر روی آب — راست چو دریا که برآرد حباب
با علم فتح دران راه دور — سایه فشان شد بمحمد غیور
خان جهان حاتم مفلس نواز — گشت باقطاع او ده سرفراز
از کف جود و کرم حق شناس — کرد فراهم سپه بی قیاس
منکه بدم جا کرده پیش ازان — کرد کرم انچه که بد بیش ازان
باز چنان بخشش خاطر فریب — بنده شدم لازمه آن کریب
در او دم برد ز لطف چنان — کیست که از لطف بتابد عنان

غربت از احسانش چنانم گذشت | کز وطن اصل فراموش گشت
در آوده از بخشش او تا دو سال | هیچ غم و ناله نبود از منال
من ز پی شرم خداوند خویش | رفته ز جای خود و پیوند خویش
تا در من پیرزن سبحه سنج | ماند به پامال ز فراقم چه رنج
روز و شب از دوری من بیقرار | سوخته و داغ من خام کار
در غم و زاری ز جدا ماندنم | نامه نویسان ز پی خواندنم
گرچه دلم هم ز غمش بود ریش | چند گهی راه ندادم بخویش
چون که غمش سینه ز غایت گذشت | با غم دل ز نهایت گذشت
حال خود و نامه امید وار | باز نمودم بخداوندگار
او خود از آنجا که بزرگیش بود | خردی من دید و بزرگی نمود
داد اجازت به رضای تمام | تا شدم اندر ره مقصود گام
چرخ زنم زان کف دریا اثر | گرم روان بود و گشتی ز زر
تا ز چنان بخشش مفلس پناه | شکر کنان پای نهادم به راه
شوق کشان کرد گریبان من | گر ندیده دست بداران من
حاصل خون کرد غم مادرم | زاد همین بود به راه اندرم
قطع کنان راه چو پیکان تیز | بلکه چو تیر آمده اندر گریز
یک مه کامل که کشیدم عنان | راه چنین بود گذشتم چنان
همچو مه عید خوش و شادمهر | در مه ذیقعده رسیدم بشهر
خنده زنان همچو گل بوستان | چشم گشادم به رخ دوستان
یافتم از لذت دیدار کام | وز پی مقصود شدم سیر جام
مرغ گذر آن چه به بستان رسید | تشنه به سرچشمه حیوان رسید

مرده دل از حال پریشان خویش | زنده شد از دیدن ایشان خویش
دیده نهادم بهزاران نیاز | بر قدم مادر آن رمز ساز
مادر آن خسته تیمار من | چون نظر افگند بدیدار من
پرده ز روی شفقت برگرفت | اشک فشانان ببرم در گرفت
داد تسکونی دل آشفته را | کرد وفا نذر پذیرفته را
بعد دو روز که رسیدم ز راه | زآمدنم مژده خبر شد بشاه
حاجب آنگه بشتابندگی | داد نویدم بصفت بندگی
خاستم و برگ شدن ساختم | مجمری تازه بپرداختم
رفتم و رخساره نهادم بخاک | تن ادب آموز و دل اندیشه ناک
نقش طراز ید کشادم ز بند | کردمش افشا ز سیاهی بلند
شه چو در چیده من دید تر | مهر بچید از ندما و دگر
داد باجان رهی بردرم | جایگهی خاص دو دیده درم
یافتم اندر محل اختصاص | مرتبه در سلک ندیمان خاص
چون قلم از فیض کرم شاد کرد | خانه فقرم بزر آباد کرد
گفت که ای ختم سخن پروران | ریزه خور خوانچه تو دیگران
از دل پاکت که هنرپرور است | همت ما را طلبی در سر است
گر تو ازین فن کنی اندیشه چیست | از تو شود خواسته من درست
خواسته چندانت رسانم ز گنج | کز پی خواهش نبری هیچ رنج
منکه عطای شه این مژده داد | سجده کنان پیش دویدم چو باد
گفتمش ای تاجور جم جناب | سخت ندیده چو تو شاهی بخواب
من که بوم داعی مدحت طراز | تا چو توی را بمن آید نیاز

چو تو دهی حاجت هر مفلسی | حاجت تو چیست بچون من خسی
باغ نه از گل طلبد رنگ و بوی | ابر نه از قطره بود آب جوی
شه که جهان بنده فرمان اوست | گر بتن جان طلبد زان اوست
حاصلم از طبع کژ و فکر سست | نیست بگر پارسی نادرست
گر نظر شاه بر آید بدان | دولت من روی نماید بدان
بنده چه بود بشاه زمین | عذر نهی با یکی خویشتن
شاه زبان را بسخن برگشاد | قفل ز گنجینه گوهر گشاد
گفت چنان باید ای بحر سنج | کز پی من [illegible]
جمع سخن با هنر جان دهی | شرح ولایات و سلطان دهی
نظم کنی جا بسحر زبان | قصه من با پدر [illegible]
تا اگرم بخت درآرد زپای | آیدم از خواندن آن دل بجای
این سخنم گفت و بگنجور جود | از نظر لطف اشارت نمود
برد مرا خازن دولت چو باد | مهر زر و خلعت شاهیم داد
من شده مخصوص بجودی چنین | پایه بستم ز سعودی چنین
نی قلمم یار ز هنر بهره | نی ورقم یار ز گهر مهره
از در شه با همه شرمندگی | آمدم اندر وطن بندگی
خم شده از بار گهر گردنم | فرض شده خدمت شه کردنم
گوشه گرفتم ورق دل بدست | عقل سراسیمه و اندیشه پست
روی نهان کردم از ابنای جنس | نی غلطم بلکه هم از جن و انس
آب معانی ز دلم زاد زود | آتش طبعم قلمم داد دود
چون بتوکل شدم اندیشه سنج | سینه خاکیم برون داد گنج

خامه بیاراست سخن را جمال / پرده برانداخت عروس خیال
جمله خطا باز سراپرده یافت / وان گره از زبان قلم درشگافت
من زده بر عرش ز فکرت علم / محرم فکرم شده لوح و قلم
خواست مدد خاطر اندیشه زای / زین شه هنرسنج معانی فزای

سخنی از وصف قلم آنکه بلوح محفوظ
هست اول صفتش ما خلق الله بخوان

سوی قلم دست کشید از نخست / کاول ازو شد خط هستی درست
راند نخست از ید قدرت بر او / کرده رقم بر ورق کاف و نون
سلسله جنبان شده در باب علم / داشته سر بر خط ارباب علم
علم جهانش همه طرف اللسان / هیچ خطا پیش نه اندر زبان
در ز لالی نزد معنی ازو / آن ز نویسنده بود نی ازو
بر ورق اهل هنر کرده داغ / روز و شب از خوردن دود چراغ
در رهش از بیلکی روان کرده دست / دستگی یافته بر هر که هست
راست بهر دستگی همچو تیر / راستی او همه را دستگیر
گفته خبر بر همه از خیر و شر / نامه سیه کرده ولی با خبر
هم زده در تری و خشکی قدم / هم بسیاهی و سپیدی علم
در طلب صوت ندا شده سیر / گرچه همه جهد کنندش زبر
راکع و ساجد شده در هر مقام / در دل شب کرده بپا یک قیام
هیچ نبوده بقیامش قعود / طرفه که در عین قیامش سجود
روز نبی او یک شبه با صد هنر / گر همه سر زیر کند یا زبر
سر زده در رفته درون دوات / یافته در ظلمتش آب حیات

دوده دواه و قبلهٔ دانندگان | خوانده شده به همه خوانندگان
آهوی مشکین و سرش باد و شاخ | وز دم او مشک بصحرا فراخ
تیر سپهر دار از و با خراشش | تیغ گهر بار از و در تراشش
گرده سر اندر ره شمشیر حرف | بلکه ز شمشیر رسیده بحرف
آتش سیه خورده چنان گشته مست | کس چو نگیرد بنفشد ز دست
در پس خفت بجائی که خواست | خفته نخیزد دگر از دست راست
در ره بصر برآمده چون مرغ باغ | نغمهٔ بلبل زده از نول زاغ
قاریچکان گشته ز منقار او | با همه قاری شده از قار او
خوانده و را تیر سپهر از صواب | نام قلم نیزهٔ خطی خطاب
در زدم این خامه بسودای خام | مجمرهٔ سوخته دل را بکام

صفت مجمره کو گرچه سیه دارد دل
آن سیاهی دلش مایهٔ علم است و بیان

سوخته دود زر افشش قلم | وانجبات وظلماتش بهم
مطلع سودا و درون مجمره [illegible] | روز نفش از سوختن و دو کنش
هم ورق از رخ او برده دود | هم شده قلم از مایهٔ او کرده سود
زاده بهین دودهٔ هر زمان | هر خلفش بر سر خود دودمان
در یک خم ش شخصش سود و زیان | خامه چه کفکیر عیاران
خانه ز دودش زره چو لبش ستون | گشته به دودش چو تار از درون
دیده چنین نادره کس در جهان | خانه بجا مانده و ستونش روان
کرده چهی زرف بصد نیکوئی | چون چه بابل همه پر جادوئی
کس نکشد سایه که در چه نشست | سایهٔ این چه بکشد هر که هست

کرده درو خامهٔ مصری پناه ‌ ‌ ‌ یوسف مصر آمده در قعر چاه
لحظهٔ دیدهٔ روشن سواد ‌ ‌ ‌ میل درو خامه و کحلش مداد
بسکه فزون یافته ژرف قلم ‌ ‌ ‌ آب سیه رانده بفرق قلم
شستن او با همه دانندگان ‌ ‌ ‌ رفتن او جانب خوانندگان
هرچه سواد ورق مشکلش ‌ ‌ ‌ حل شده چون آب روان دلیش
در شکم از خشک ترش مایه لبیز ‌ ‌ ‌ کرده قناعت به تر و خشک چیز
بلکه شکم کرده پر از بیش و کم ‌ ‌ ‌ مانده دهان باز برای شکم
گه گهی از زحمت خشکی بتاب ‌ ‌ ‌ واقع خشکیش ده و سه قطره آب
معتبر عالم و جاهل شده ‌ ‌ ‌ گرچه درون تار و سیه دل شده
من چو ازین حقه کشیدم قلم ‌ ‌ ‌ برزدم از مشک بکاغذ علم

صفت کاغذ سیمین که پی دود قلم
سیم سوزی شود و نقش برآرد بریان

کاغذ شامی نسب و صبح دام ‌ ‌ ‌ آنکه شد آرایش صبحش بشام
ساده حریری ولی اصلش ز خویش ‌ ‌ ‌ با قصب و خز شده پیوند خویش
تا شده حریر آمده اندر نورد ‌ ‌ ‌ طرفه حریری که توان جست گرد
آمده اجزاش فراهم ز آب ‌ ‌ ‌ لیک پراگندگیش هم ز آب
بسکه شد از کوبش بسیار پست ‌ ‌ ‌ پشت دوتا گردش از یک شکست
گه بود از دستهٔ تیغش گذر ‌ ‌ ‌ گه دهد از تیغ مقراض سر
گه خط سوزن بسطر گشته شد ‌ ‌ ‌ گه کششش رشته و رفت رشد
گه هدف تیر شود از هوس ‌ ‌ ‌ الغرض از دوستی کلک و بس
گه کنند اندر کله نشست ‌ ‌ ‌ تارفی یا بداران سرنگشت

برزده از روی سفیدی علم / لیک سیه روی شده از قلم
نام خدا یافته بر وی گذر / زانش همه پیوند شدش بسر
عاشق خطهای تر آمد ز اصل / می برپیش گردن در بند وصل
با خط عارض نگذارد وفا / گرچه گهی بند زبندش جدا
هیچگه از حرف نداند گذشت / حرف روان و نتواند گذشت
حرف بحرف از قلم آرد سخن / لیک به پیچ همه پیچ و شکن
هر که گهی قصه فرو خواند بس / عاقبت الامر به پیچاند بس
کار گشائی همه زاسرار خویش / پیچش او از خود و از کار خویش
قدر گران یافته لیکن سبک / وان سبکی هم ز هراجی تنک
خامه که صد نامه سیاهی نبشت / علم جهان را همه بر وی نبشت
آنکه همین چهرهٔ او با گهر / وانکه همین پیچش او با شکر
آینه دیده صورت گران / صورت هر نقش که جوئی در آن
این چو برین آینه زد کارگاه / مورچه ریختم آینه زاهی
همت هر دانه به بستم بکار / ریختم از خامه در شاهوار
باز نیاید قلم تا سه ماه / روز شب از نقش سفید و سیاه
تا ز دل کم هنر و طبع سست / راست شد این چند خط نادرست
ساخته گشت از روش خامه ام / از پس شش ماه چنین نامه
در رمضان شد بسعادت تمام / یافت قرآن نامهٔ سعدین نام
آنچه بتاریخ ز هجرت گذشت / بود سنه هشتصد و هشتاد و هشت
سال من امروز اگر بررسی / راست بگویم همه شش نه دو سی
زین نمط آراسته بکری چو ماه / باد قبول دل دانای شاه

تا چو شود خاص خداوند خویش — این غزل بنده بخواند به بیش

غزل

باز ابر تیره از هر سوی سر میکند — سبزه را در صحن بستان آب در ساغر میکند
گردیه می آید از عالم که از امساک ابر — گاه بخشش عالمی را در زر و زیور میکند
سر بهر باغی و در دل گریه دستان بهر — و من تا در گدای باغ سر بر میکند
ابر کردم چشم را کان لاله رنگین من — بیشتر در ریز باران می ابر میکند
با وتنهائی در روز ابر بارانی ز شک — این تن انگشت گو خوشی با آن سمن میکند
ابر بین می نگر بد کش چنانی هست و برق — خنده در دیده بیند زیر چادر میکند
خلق گوید در دخود را گوی تا در زبان — من چنان گویم ولی این که باد میکند
شهسواری هر زمان کا ندر دلم می بگذرد — صد غبار از سینه چا کیم سر بر میکند
دیده کز خاک درت سر کند دانی که — از غبار انگیزی تو خاک بر سر میکند
چشم من چند افزون همی باشد رشک — این غبار را که من از هم فزون تر میکند
وقت باران خوش کرمی با رنگی و شک — ماجرای چشم خسرو پیش دلبر میکند

ذکر باز آمدن شاه بدولت در شهر
همچو برجیس بقوس قمر اندر سرطان

صبح دمان چون علم آفتاب — گرد بدروازه مشرق شتاب
خرگه مه گشت نهان در پرده — قبه خورشید بر آمد بلند
رخش طلب کرد شه کامگار — شد بگه چاشت بدولت سوار
گرد روان کوکبه فتح یاب — سوی در دولت از آن فتح باب
باد شد اندر سر زرینه نای — باد روان گشت سم بادپای
از روش پیل گران تا گران — سر بسر اندام زمین شد گران

بسکه شد آواز جرس چند میل | هر طرفی گشت گران گوش پیل
بسکه علمها سیه شد بجاه | ماه نهان گشت فرا بر سیاه
یافت ازان رایت شبرنگ داغ | شد پر طوطی فلک پر زاغ
صف سپاه از علم سرخ و زرد | نسخهٔ دیباچهٔ نور و زر کرد
از علم لعل که بر چرخ سود | طاسک خورشید پر از خون نمود
نوک سنان کرد بیالا گذر | گشت کبوتر بهوا سیخ پر
در ته پرچم که سنان گشت گم | نیزه شد از نوک سنان گاو دم
کرد سنان گاو فلک را زبون | شد ز دم گاو هوا گاو گون
شقه شقه چتر سیه می چمید | اول شب صبح دوم میدمید
بود دران دایرهٔ شام گون | مردم دیده بسیاهی درون
تیغ به پیرامن چترش قطار | ابر یکی قطرهٔ آتش هزار
بود بیکجای صف تیغ و تیر | همچو نیستان بلب آبگیر
بانگ بر دار دکه بر آمد بلند | غلغله در گنبد گردون فگند
پره زده تیغ زنان بی‌سپر | پیرهٔ شان گشت کلید ظفر
زان همه لشکر که زمین می نوشت | گردهٔ گل همچو زمین پشت پشت
شد زمین از نعل بنقش و نگار | چون شکم ماهی و اندام مار
گرد که بر شد ز زمین هر زمان | کاسهٔ گل شد طبق آسمان
صحنک زرین سما شد سفال | گشت گل آلوده چو چرخ کلال
خنگ سما ردی بجولان نهاد | گرد زمین بر شد و میدانش داد
مقرعه بربسته هر چابکی | نازکنان بر سر هر تارکی
شانه اسپان که بهم سود روی | یافت بهم از سر هر شانه موی

کوکبه چون فلک آراسته / گرد ظفر تا بفلک خاسته
شاه بدروازهٔ دولت شتافت / داد بدروازه کشادی که یافت
توسن شه راز نثار انگنان / گشت مکلل بجواهر عنان
نعل که بنشست بگوهر درون / گوئی از آهن گهر آمد برون
چتر که در چرخ شد از جای خویش / چرخ روان گشت برابای خویش
زان عجبی کو زبرش می‌گذشت / از عجب خویش سرش می‌گشت
شد چو عروسی بهبا دبهی / جلوه کنان پیش شکوهی شهی
گوش خبر کرد بگوش از خروش / وز خبرش تیز نمی‌یافت گوش
بانگ دهل خاست گران تا گران / نعرهٔ پیدا کانسهٔ گردون دران
نغمهٔ مطرب ز گلوگاه ساز / گوش نیوشنده همین کرده باز
زهره در آن انجمن اختران / رام شده از دم رامشگران
ماه وشان چرخ زنان پای کوب / گشته هوا از رهشان خاک روب
شمع شکر وش بزبان آوری / سوخته جانها بجگر ارسالگی
ملک بپا کوفتن بوالعجب / پا بزمین شان نرسید از طرب
بیکرشان طره چو بالا فکند / صورت قبه بتحیر بماند
گرچه که صورت نزند چشم لیک / چشم زد از دیدن آن های نیک
شاه بنظارهٔ آن کارگاه / نرم ترین راند فرس را براه
نرم همین راند عنان می‌کشید / تا بشرف خانهٔ دولت رسید
از سم اسپش فلک آوازه یافت / خانهٔ دولت شرف تازه یافت
رفت چو در بارگه از بارگی / بنده شدش بخت بیکبارگی
بسکه فشاندند ز هر سو نثار / فرش زمین شد زر شاهوار

خاک تهان گشت بدر نگین | کس نتوانست که بوسد زمین
بزم بیار است شه بزم ساز | بست زمین را بجواهر طراز
جشن فریدون طرب گاه جم | تازه شد از مجلس شاه عجم
از دل خواهنده بتاراج گنج | خواسته میداد و همی برد رنج
از شب تا روز و سحر تا بشام | بزم نگشتش تهی از رود و جام
بادهامش بطرب دستگاه | رود زنش زهره و ساقیش ماه
مطربش او را بنوای سرود | این غزل از آب روان تر برود

غزل

عمر تو گشته مرا باز که جان باز آمد | وز پس عمر من آن جان جهان باز آمد
ره ده ای دیده خار مژه را یکسو کن | که خرامان شه مهوش آن سرو روان باز آمد
جان که بگریخته بود از غم هجران بعدم | خبر آمد ز نسیم یافت و دوان باز آمد
جان من چشم از آنگه که بره بنهاد | جز تو در بهره چه توان دید از آن باز آمد
دلم نبود این که ز خوبان دلمن باز آمد | تا ترا دید نگه کن که چسان باز آمد
باز نامد دل من گرچه بگویت صد بار | شاد بادان نفس و افریاد و فغان باز آمد
چون بگو تو بر دم خلق بر آرد فریاد | کاینک آن عاشق بیچاره جان باز آمد
هر کسم گوید باز آی از دلبر بهی | گر دل آنیست که دارم نتوان باز آمد
بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت | چون بمیر نشنیدش دیده کنان باز آمد

سخن از ختم کتاب و بخطا خواهش عذر
که بجو بیند خطا را بدرستی برهان

مشق که درین آینه پر خیال | یک سخن را بنمودم جمال
کس چه شناسد که چه خون خورده‌ام | کین گهر از حقه بر آورده‌ام

ساخته ام این همه لعل و گهر | از نوی پیشانی و خون جگر
تا همه از فکرت پنهانیش | که بجگرگاه به پیشانیش
هر گهر بیتی و کانی درو | هر ورقی ملک جهانی درو
در ته حرفش همه باریکیست | آب خضر در دل تاریکیست
حرف نشین معنی خورشید تاب | راست چو اندر دل شبها ماهتاب
شپره را مهر منور مدام | مورچه را ملک سلیمان بکام
گنج گهر در شبه داشته | شب ز کواکب علم افراخته
هر حبشی پیکری رومی جمال | روم سخن باز حبش زاد خال
هر خط توحید برین لوح راز | همچو بلالیست با بانگ نماز
هر رقم نعت رموزش عجیب | چون شب معراج پر انوار غیب
نقطه هر حرف بزیب ترین | مردمک چشم معانی یقین
ذوق خیالات ز مستی پر | دارو ی جراح دو صد بخیه بر
هر غزلی دسته عشاق کش | پیش که بکشند درون پرده کش
اوج معانی نه بمقدار طبع | پلک گذشته ز سموات سبع
دید چو این مثنوی بیش را | تیر قلم کرد سر خویش را
هر یک ازین بیت که جنت وشست | شد خوشی دل که چو جنت خوش است
چون سر خامه بسرش خم کنند | حیف بود ز و که یکی کم کنند
من چو نکردم عددش از نخست | کم شد و سرمایه نماندش درست
گفت ضرورت که کنونش بعقد | بستم و دادم بامینان نقد
تا چو درین بنگری ای هوشمند | بیش و کمش باز شناسی که چند
بیش ازین حرف کن فکر تیز | خوان تو قرآن نامه سعدین نیز

ور ز جمل بازکشی شمار / نهصد و چار و چهل و سه هزار

خواهمش از خامه زنان گزین / آنکه نگردد ز رقم کم از این

زانکه خراشیده هر دم بود / آه کسی کش خلفی کم بود

زینت مبارک خلفی نامه را / دود ده از زین چو دو خامه را

خامه من گرچه خراش افکن است / زو دو گهر باکه تراش من است

زاغ زبانی که بفرجامی / کبک دوان را بزند زاغ پای

هم زنی خشک نباتم دهد / هم ز سواد آب حیاتم دهد

هر سخنی کز رقمش یافت داغ / طعمه طوطیست بمنقار زاغ

زین همه سودا که فرو ریختم / چیست ز معنی که نیانگیختم

چند کهم بود بدل کین خیال / تازه کنم هر صفتی را جمال

بود در اندیشه من چندگاه / کز دل دانندهٔ حکمت پناه

چند صفت گویم و آیینش دهم / مجمع اوصاف خطابش دهم

باز نمایم صفت هر چه هست / شرح دهم معرفت هر چه هست

بشکفم از جیب گهر با چنین / تا جهش خود سازم دامان

طرز سخن را روشن نو دهم / سکه این ملک بخسرو دهم

نو کنم اندازهٔ رسم کهن / پس رو پیشی روان سخن

در نگرم تا چه در افشانده ام / تا بچه ترتیب سخن رانده ام

آنکه به بینم همه بهتر بیستر / کوشش آن راه کنم بیشتر

آنچه بهر بیت نگیرم بکو / وانچه جز آن نیست نگیرم ازو

سخن بصر نو کشها بهر راد / نور بصر نو کنم از هر سواد

اول از اینجا که بر انگیزمش / برکشم آنگاه فرو ریزمش

سکه خود زین فن اندیشه زای / تا ننشانم ننشینم ز پای
آنچه ز سر جوش دل نقشبند / معنی نو بود و خیال بلند
موی بمویش بهنر بیختم / پخته و سنجیده درو ریختم
وضع نه زانگونه شد از دل و / کان دگری را بدل آید که چون
زین پس اگر عمر بود چند گاه / کم هوس آید بسفید و سیاه
رنگ نه با دست نهم خامه را / ساده ترین نقش کنم نامه را
کانچه همی شد بدلم خارخار / یافت درین گلشن رنگین نگار
گر چه شد از بهر چنین نامه / داد هر اگرمی هنگامه
گر دنکوئی که نکوئی کند / هر چه منی آنچه تو گوئی کند
نز پی آنش قلم سحر سنج / کز پی این بار نشینم بسر گنج
منکه نهادم ز سخن گنج پاک / گنج زر اندر نظرم چیست خاک
گر دهدم تاج و سریر بلند / در نتوان باز بدر پا فگند
ور نه دهد زان خودم رایگان / رنجه نگردم چو تهی مایگان
هیچ ازین فن چو بدامان نهم / ده کنم آنرا و بصد تن دهم
شیرم و رنج از پی یاران برم / نی چو شگال خانه که تنها خورم
هر چه که پنهان کنی از همرهان / سنگ همان باشد و گوهر همان
مار که گنجش بود اندر مغاک / حاصل او چیست از آن گنج خاک
این همه شربت نه بدان خورده ام / کاب زر در پای کرم خورده ام
هر همه دانند که چندین گهر / کس نفشاند بدو سه بدره زر
ور دهدم گنج فریدون و جم / هدیه یک حرف بود بلکه کم
کامم ازین نامه عنوان گشای / نام بلندست که ماند بجای

کانچه درین سبت چو بینید همی / یاد کنید از من مسکین بسی
هر صفتی را که برانگیختیم / شعبدهٔ تازه در و ریختیم
شور شدم پیشکر خویش و بس / در نزدم دست بحلوای کس
گرچه در چیده بسی دیده ام / مهره نچیدن کز گهری چیده ام
نیست ز کس لولوی لالای من / ثروت من بین در ته دریای من
نکته من گوهر کان من است / زان کسی نیست از آن من است
دزد نه ام خانه بر دیگری / خانه گشاده ز در دیگری
ما نه هر دزد که در عالم است / گرچه فزونست بقیمت کم است
هرچه کز از دل به بکنون کشم / زهرهٔ آن نیست که بیرون کشم
زانکه نگه میکنم از هر کران / ایمنیم نیست که غارتگران
قالب زنی چند بهر گوشه هست / کز زر من پاره و نهند بدست
نقب زده گنج نهان مرا / مرغ شده ریزه خوان مرا
وز متاع من و با من بجوش / شان بزبان گرمی من خموش
خانهٔ فکرم همه ویران کنند / جستن احسنت هم از من کنند
نقدها پیش من آرند راست / من کنم احسنت کز آن شماست
شرم ندارند و بخوانند گرم / با من و من هیچ نگویم ز شرم
طرفه که شان دزد و من از شرم پاک / صاحب کالا من و من شرمناک
باز گشایند خیالی که هست / در چه گشایند ندانند بست
بر فن فنشان گرچه روای دهد / سستی هر بیت گواهی دهد
آنکه درین گنج نهان جوهریست / باز شناسد که گهر زان کیست
در گرفته ز فسر شاه جهان / سفله اگر یافت نماند نهان

کی شود این مایه از آن هر کسی — گنج نبخشد بهان کسی

در خور هر لب نبود این لال — کیست که اینجا برساند سفال

جلوه گر من که عروس است آ — جلوه کنان پیش تو برخاسته

زر نگار از سقف تا دامنش — عاری هیچ نیست به پیراهنش

زیور نو کرده نگاره چنین — نغز بود و بدین بار چنین

یک شبه نظاره گه زلف و خال — هدیه او شرط بود در جمال

پیش نکو نیک نگو بد ز پس — هدیه این روی همین است و بس

ور سخن از گفتنش فن بود — آن بد تو نیکوی من بود

آنکه به نقصان خیال من اند — جمله گواهان کمال من اند

بی‌هنر آید همه را گفت و بس — بی‌هنر انگند یاد هوس

در سخن افتد همه را پیچ پیچ — چون سخنی نیست چگویند هیچ

چون عملی لازم صورت بود — نیک و بد خلق ضرورت بود

آنکه ورا در سخن او زه بیش — زخم زبان بر دی زانداره بیش

هر گل و خاری که رسد زین خزان — نی خوش از آن گردم و نی رنجه زان

هر چه ستایش کندم مرد هوش — گرچه بود راست نیارم بگوش

زانکه چو زین فن بغرور او فتم — ترسم ازین مرتبه دور او فتم

چرب زبانی نبود سودمند — طفل بود کش بفریبی بقند

آنکه شناسنده این گوهر است — گر همه نفرین کندم در خور است

وانکه بتقلید نشسته اندرین — بشنوم ار خود کندم آفرین

مردم دانا که بود نیک خوی — نیک شنو گفت بد از وی مجوی

وانکه به بد گفت گرفتست خو — نیک نگوید که نیاید از و

بد نتوان گفت نکو را که نیست / یا بد و یا نیک برون زین دو نیست

هست اگر شکل نکو نیکویش / نیک نکوتر چه بد گوییش

ور بدی خال بود بر خدش / خود نتواند که بپوشد بدش

گر نگری پوشی همه عیبش بزور / چند توان داشت نهان چشم کور

باز کسی را که حدر ره زند / زخمه درین ره نه یکی ده زند

گر بمثل صد هنر آرم ز غیب / هیچ نگاهی نکند جز بعیب

صد سخن راست نگیرد بهیچ / یک قلم کژ کند انگشت پیچ

گر بتر ازین نیست گر گفتنش / عیب بود عیب کسان گفتنش

ور کنم از بیم رسیدن ز عیب / طفل سره است ز طفلان چه عیب

از هنر خود همه کس دم زند / آنکه کم است او همه را کم زند

چه هنر هر که در عالم است / کم زن او ارزن با نقص کم است

کم نزند مرد کسی را ولیک / بد همه جا بد بود و نیک نیک

من بد کس نادرم اندر زبان / وانچه بود راست ندارم نهان

چه نکو چهان بهی پیش او / روی نمی تابدم از هیچکس

گرمی دل نیست چه حاصل مرا / سرد شد از آب سخن دل مرا

تاکی ازین شیوه به تنگی شوم / بی غرض آماج خدنگی شوم

نام گدای کنم اسکندری / خلعت عیسی فکنم بر خری

محتشمانند درین روزگار / مس زر اندوده ناقص عیار

کور دل از دولت و کوته نظر / دولتشان از دل شان کورتر

گوش گران همه ناموس جوی / سفله روش دون صفت و بدخوی

لازمشان گشته ز نقصان هوش / کوتهی چشم و درازی گوش

حاتم ورستم شده در جای لاف ... چون زن حایض که بود در مصاف
بی کرمی نام فروشی کنند ... بی گهری مرتبه کوشی کنند
خورده پدر ریش نیارند پیش ... پیش رسانند بدانجا که بیش
شاخ گلی تحفه مر او را کنند ... کز پی باغیش تقاضا کنند
گر مگسی باشدشان همنشین ... سرکه دهند و طلبند انگبین
پایش ستانند و دهند اندکی ... تا ندهد ده ندهندت یکی
گر بچه مانند مثل هر گدای ... یکدرمی ده طلبند از خدای
شد ز سر مایه خود مقبلی ... بدره دینار بصاحبدلی
گفت که بپذیر و عطای بکن ... تا شودم بیش عطای بکن
پیر بگفتش که چه پیشت هواست ... این چه کرم میکنی از خود خطاست
گفت بدو منعم سود آزمای ... کانچه دهم سود بجویم بجای
مرد پذیرنده بخواب خورد ... بدره بدو داد که ای نیکمرد
باز پذیر این ز چو من مفلسی ... زانکه تو مفلستری از من بسی
چون همه میل تو به بیشی درست ... این کرم تو هم بتو اولیترست
آنکه ندارد صفت مردمی ... نیست بر آدمیان آدمی
خاصه کسانی که بهمت کمند ... طعن بشعرم که نسب آورند
این سخن چند که بیخواستست ... شاعری نیست همه راستست
گرچه چنین است نباید نهفت ... راست بسی هست که نتوانش گفت
لیک بخواهش چو مرا نیست راه ... جز بخدا یا بدر پادشاه
هر چه بگفتم ز سر پاکی‌ست ... زهر نخوردم غم تریاک نیست
نیست ستم اندازم ازین بیش از ... کو در پشه نیز شوم بی‌نیاز

پشت سخن چو بخم شد بپناهی رسید — چون بخمیدا ز دو نگه بر روی لبس
تا بطمع بر در هر کس زنی — تنگ خسیسان بکشی چون تهی
خسرو من بگذر ازین گفتگوی — نیکی خویش و بد غیری مگوی
چشم تو از عیب تو دیدن تهی — از دو گهی هر سر که عیبها بیست
چشم تو و باز نکردن چنان — بین تهی خود ولیک چشم گران
چیست نظر سوی خود انداختن — صورت خود قبله خود ساختن
زین دو سه اوراق مزخرف نورد — چند توان نازش بیهوده کرد
تا کی ازین مایه بی پایگان — بانگ برآری چو خر دایگان
چون جرس چند فغان تهی — خشک زبانی و میان تهی
کام جوانی که بدان شکست — بانگ و نفیرش به سبک سنگیست
رفت جوانی بره آورد پای — ورنه تو رفت این فن اندیشه زای
نامه هستی بسوادی گذشت — عمر به بیهودن بادی گذشت
شد همه عمرت بشمار چنین — وه که چنین عمری و کار چنین
هر چه درین تخته قلم نقش بست — زان همه جز باد نیامد بدست
سوخت دولت زین قلم و دوده وام — پخته شدی در پی سودای خام
سر بره باز نبردی دریغ — راه بجایی نه سپردی دریغ
آنچه بگفتی به خطای صواب — چونت بپرسند چگویی جواب
از پی نامی که مبادش امید — نامه سیه کردی و دیده سفید
گر چه شد آوازه به چرخ کبود — چون تو شدی نام بلندت چه سود
صور قیامت که برآید بلند — نام بلندت نبود سودمند
این قلم امروز که سودای تست — سلسله گردن فردای تست

چند توئی در پی این ترهات / چند بغفلت گذرانی حیات
گر بکمالت سخن از در کند / پس بدروغی چه تفاخر کند
پایهٔ هنر اندر دولت آرد فروغ / راست بگویم که نگوئی دروغ
حاصل تزویر کم و کاستیست / ریشهٔ هنر دار سبب راستیست
راستی آرد که دروغت بسی است / هر که چنین نیست چگوئی کسیست
تا بچه داند فن شعرت هوس / جز بدروغت هنر و نام کس
پای ازین دایره یکسوی نه / پشت بدو کن بخدا روی نه
هیچ خبر داری از اندیشه / کاو دلت باز بهمه [illegible]
هیچ نگوئی مجلس از همدمان / هیچ نگنجد بدلت جز همان
از همه جا دل بکران داشته / همت دل جانب آن داشته
بسکه دلت گرد از آن اندیشه خون / تا سخن از دل آری برون
چون نگری حاصل چندین [illegible] / بیهوده باشد و ناسود مند
این قدر اندیشهٔ خاطر زدای / گر شودت صرف بیاد خدای
گرچه نه در عالم رازت بود / باری ازین بیهوده بازت خرد
جان و دل غایب تو از حضور / دور نباشد که بناشستن دود
کیست که آنجا شد و کاری نیافت / کیست کز آن در زد و باری نیافت
صدق درین جا بار تو است / بگذر ازین کار که کار تو نیست
هست چو در سکه پیرانت روی / ترک هوسهای جوانان بگوی
شعر چو باد است نه باد بهار / باد خزانی که برآرد غبار
کم کن ازان باد که گرد آورد / واخر کارت دم سرد آورد
پیشه خموشی کن و دمساز شو / بلبل باغ آمده باز شو

ور هوس مثنویت در دل است / حل کنم این بر تو که بس مشکل است
در ره شعری که تو نیاید مرو / گفت بدم بشنو و نیکو شنو
نظم نظامی بلطافت چو در / ور نه در او سر بسر آفاق پر
پس چو تو کم مایه بسیار لاف / در شمری مهره خویش از گزاف
چیست در آن کم که بجوشش بناز / تا چه نگفتست که گویش باز
پخته از او شد چو معانی تمام / خام بود پختن سودای خام
زین دو خیالی که تراکرد مست / جستن آن پایه خیالی کژ است
بگذر ازین خانه که جای تو نیست / وین ره باریک بپای تو نیست
کالبدی داری جان اندر او / هر چه تو دانی به از آن اندر او
تا بود این سکه بعالم درست / بر تن تو کی بود این شقه چست
بر کرد زین جنبش طبع از نهی / سر بنهی اول و آنگاه پای
گفته او را بشنو و گوش باش / گفت مرا بشنو و خاموش باش
سحر و رائی که در او دیده اند / خامشی خویش پسندیده اند
مثنوی او راست ثنائی بگوی / بشنوش از دور دعایی بگوی
زین همه انصاف نگر زور نیست / گر تو نه بینی دگری کور نیست
گر شدی این نمط جان نواز / بو که دلم را نبود دیده باز
لیک چو سر با همه زان بوعلی / عود تو آنجا علف آتش است
تا بود آوازه قمری بباغ / کس ننهد گوش بآواز زاغ
آنکه چشیده است می خوشگوار / درد کشند در سر آرد خمار
در هوست می نگذارد عنان / می کشدت دل بخیال چنان
کوشش آنکه که در این راه تنگ / زان گل تر بوی نهندت بچنگ

از پی بخشش بخدا آرزوی ‌ — ‌ لیک عنایت ز بزرگان بجوی
پنج بنه بر دل گویای خویش ‌ — ‌ لیک بدوی زگویای خویش
سوز سخن را نه بجامی طلب ‌ — ‌ پختگیش هم ز نظامی طلب
سوز تکلف خس و خاکستر است ‌ — ‌ چاشنی سوختگان دیگر است
لیک اگر پند من آری بگوش ‌ — ‌ مصلحت آنست که باشی خموش
چل شد و در شصت بیاید نشست ‌ — ‌ پیش ببین پیش که افتی بشست
نوبت تو بهست گرانی مکن ‌ — ‌ روی به پیریست جوانی مکن
ور بغزلت یاد جوانی دهد ‌ — ‌ در خوشی طبع نشانی دهد
تن زن از آن هم که کسان گفته‌اند ‌ — ‌ هر چه تو گوئی به از آن گفته‌اند
نوبت سعدی که مبادا کهن ‌ — ‌ شرم نداری که بگوئی سخن
ترک هوس گیر و رهی پیش گیر ‌ — ‌ ره بسوی مصلحت خویش گیر
آن کن و آن ساز کزین کوچگاه ‌ — ‌ چون بروی توشه بجوئی براه
تا که بغزلت بنشانند خیز ‌ — ‌ پیشتر از مرگ بعزلت گریز
چند کنی خواب درین رهگذر ‌ — ‌ خوابگهت هست بجای دگر
یک نفسی بر زمین دام هوش ‌ — ‌ ننگ بپوشیده و برخود مپوش
مرهمی نیست جهانرا چنان ‌ — ‌ تا بده را تافت ز رفتن عنان
تا که ازین خانه سفر کردنی است ‌ — ‌ شربتی از جام اجل خوردنی است
گرچه کسی زنده نماند بسی ‌ — ‌ زنده جاوید نماند کسی
خاک بسی خورد تن پاک را ‌ — ‌ سیر نکرد است کسی خاک را
جان بشتاب و دلا سیر هوس ‌ — ‌ غفلت ازین بیش نکرد است کس
عمر چنین آدمی بیخبر ‌ — ‌ باد بسر کرده که خاکش بسر

این همه بیداری باخفتن بست / کامدن باز پی رفتن بست
رفته ستیم ازین راه دور / در چه ظلمت نه بصحرای نور
گنبد گردنده وفاکی کند / وای بر و کین طمع از وی کند
زین گذر راه روان برگذر / چون گذرنده ست روان برگذر
این طبق گل که وفاز وکم است / کاسه خوانش ز سر مردم است
بی شکست این فلک کاسه وش / از نمک او چشنی کاسه خوش
نان دهدت لیک بخون جگر / تو هم ازو ترکن و انگه بخور
گر تودت خوش خور و بدخو مباش / ور نبود رنجه مشو گو مباش
تنگ مباش از پی روزی فراخ / کان بری از باغ که خیزد ز شاخ
هر چه رسد پیش خور و کم مخور / ور نرسد هم برسد غم مخور
وانچه بقسمت بازل زان تست / رنجه مکن دل که بدانان تست
وانچه قضا نیست بدان یافتن / گرچه بجویی نتوان یافتن
ور چه بگردی همه بالا و پست / روزی ازان بیش نیابی که هست
هر چه بجویی و نیابی مرنج / زانکه بخواهش نتوان یافت گنج
چند چو موران سراسیمه گرد / کم خوری و پیش نهی بهر خورد
عاقبت آن مور بجهد خانه / جان دهد اندر طلب دانه
گرچه که زر جانست مجویش بسی / ور همه عمر است مخواه از کسی
جوهر هر چیز که زیبنده است / نیست ز زر هیچ فریبنده است
جان که همه در پی این خاک رفت / پاکی آنکس که ازین پاک رفت
طفل نشو فتنه برین خاک زرد / مردی آنکس که غرورش نخورد
این گل رنگین که فریب دل است / هر که فریبش نخورد عاقل است

عقل کسی راست که گردش نگشت — آمد از آن گونه که آمد گذشت
تا غمی میرسدت زین خراس — دل مفگن از پی گندم در آس
قرص چو آنکس که بدندان کند — مرده آن کز پی زر جان کند
آنکه شکیبش بقناعت درست — قرص جو از قرص زرش بهتر است
کان بغذا لذت کامش دهد — وین بطمع خست نامش دهد
هر دره از خورد خوش و جو است — گر زرش از ره بهر دره رواست
مور که بر سقف رود و بقیاس — پاش بلغزد چو در افتد بطاس
نال چه جوئی حشمی نیستش — بهره فزون از شکمی نیستش
ترک طمع گیر ز خود شرم دار — تا نشوی چون بخیلان شرمسار
دست مکن کفچه که روزی به است — روزی از و خواه که روزی ده است
گرسنه زانی که درین تنگنایی — نان ز بنا کس طلبی نه از خدای
گر بودت صدق که روزی او ست — منت دشمن نکشی پیش دوست
غره به نزدیکی سلطان مشو — بلبل باغی مگس خوان مشو
هست رهی از خرد مستی خسی — تا تو چه باشی که کسی زد بسی
گر چه بود بلبل بستان بلند — بازی طفلان شود از بهر قند
چند کشی پیش ملک دست پیش — تا ت نه گوئی دهد از ملک خویش
گدیه بود هر چه بضاعت کنی — ملک تو داری چو قناعت کنی
تشنه بمیر آب دونان مخواه — خون خور و از خوانچه شان نان مخواه
دل بقناعت نه و خرسند باش — مملکت انیست خداوند باش
خوی مکن آشام بجز آب خویش — از پی نانی چه بری آب خویش
دل ز وفاجوی دونان بکش — خیز ز علفگاه خر و نان بکش

آهل مجو گرد جهان آنکه نیست
ترک جهانگیر و جهان آنکه نیست

گوشه نشین تا بخیالت بوند
هر همه محتاج جمالت بوند

راه طلب در روش بیگمان
تا رهی از کن مکن مردمان

بوم بویرانه ازان شد ز باغ
تا نکشد رنج لگدکوب زاغ

در که نهان در صدف آبی است
بیش بها از پی کم یابی است

گل که بقدرش همه عالم بهاست
در همه جا رویدازان کم بهاست

چند چو سجاده تو بر هر کسی
زرد کنی روی ز بهر خسی

باز سفیدی بهوا کن شکار
زاغ نه جیفه بکرکس گذار

چون ببریدی طمع از ناکسان
صرف مکن گوهر خود با خسان

مردمی نیست چو در چشم کس
چشم نگهدار ز آسیب خس

گل بجز آگاه ستوران مبر
آینه در مجلس کوران مبر

لیکن ازانجا که طمع خوی تست
ملک قناعت نه بباز وی تست

از تن گاز رنتوان شست داغ
پر چو اصل نشود پر زاغ

بیهده با تو جدلی میکنیم
در نکشائی تو ولی میزنیم

هر چه دمیدم نبود و دی نداشت
پند بسی دادم و سودی نداشت

چون تو چنین غافلی از کار خویش
من بدم بر سر گفتار خویش

این سخن چند که از بهر سمع
طبع پراگنده من کرد جمع

ملک بسی داد جگر کاهیم
عمر بسی رفت بگمراهیم

بو که بشهرگری هنگامه
یاد کنندم ز چنین نامه

سر که بسی هست شکر نیستش
جز صفت چیز دگر نیستش

چون سخن از لطف نشانی نداشت
کالبدش صورت جانی نداشت

وصفت برانگونه فرو رانده‌ام | گر غرض قصه فرو مانده‌ام
خال تکلف نزدمش بر جمال | نغز نماید مگر اندر خیال
دیو بود یافته ره در بهشت | بستن پیرایه بخاتون زشت
عیب چنان نیست که بنهفته‌ام | کانچه بگویند همه گفته‌ام
چون منم اندر فلکان خویش | معترف عجز بنقصان خویش
هست امیدم که سخن پروران | چون نگرند از ره بینش در آن
عیب یکی نیست که جویند باز | چون همه عیب است چه گویند باز
خرده نگیرند بزرگی کنند | ور نه چنان نیست که گرگی کنند
بارخدایا من غافل براز | این ورق ساده که بستم طراز
گرچه که امروز جمال من است | عاقبت الامر وبال من است
هر چه در او شد رقم از خوب و زشت | این همه تقدیر تو بر من نوشت
خود کن آنرا که رضای تو هست | توبه ده از هر چه رضای تو نیست
چون کرمت هست ز جرم چه باک | تیره نشد بحر به یک مشت خاک
گیر که بنوشته‌ام و ناشنفتنی | یا شنفتی بود که ناگفتنی
چون ز تو شد این همه ناچیز چیز | هم تو کنی در دل خلقی عزیز
عیب‌شناسان بکمین من اند | بی‌هنران جمله بکین من اند
تو بکرم عیب من عیب‌کوش | در نظر عیب‌شناسان بپوش
سرمه انصاف بچشم سای | بکر من انگاه بر ایشان نمای
داغ قبولی بکش اندر سرش | تا نکند باد خزان ابترش
بو که برارد بچنین نامه‌ام | سر بدر شه خدمت من السلام
در نظر شاه مبادا کسن | این غزلم ختم برین شد سخن

غزل

نامه تمام گشت بجانان که می برد | پیغام کالبد بسوی جان که میبرد
این خط پر ز مهر بدلبر که میدهد | وین درد سربمهر بدربان که میبرد
این نامه نیست پیرهن کاغذین ماست | پر خون ز دست هجر بجانان که میبرد
با تیم شرط بندگیش با هزار شوق | این بندگی بحضرت ایشان که میبرد
زین تن رسیده چو دل و جان من ز فراق | گشته شدیم قصه بسلطان که میبرد
گفتم بیا و گفت که دیوانه گشته | اندوه مور پیش سلیمان که میبرد
جانان مرا بهجر تو همونسی کی است | غم می برد ولی غم هجران که میبرد
گفتی نگاهدار بفرمان خویش دل | دارم ولی بگوی که فرمان که میبرد
دردا که دل ز خسرو بیچاره میبرد | و آنگاه نی ز بردن دل آن که میبرد

شد سخن ختم قبولی که خدا ایش داده است
تا ابد باقی باد و مبادش پایان

خاتمة الطبع

سجده ریزیهای قلم عطارد رقم بحمد جامع المتفرقین است که اتصال کاف ونون را نتیج آثار نامتناهی گردانیده بعرصه شهود رسانیده و نغمه سرائی عندلیب ناطقه به نعت سرور کائناتی است که در بستان اصطفای حضرت کبریا گلی باین رنگ و بوئی ندمیده صلوات الله علیه وآله واصحابه اجمعین اما بعد پوشیده مباد که درین زمان فرخی اقتران کتاب مستطاب شکر نیرین مسمی به قران السعدین تصنیف لطیف خسرو ملک معانی حضرت امیر خسرو قدس سره السامی در مطبع فیض منبع آفتاب عالمتاب مروت و فتوت ظهور منشی نولکشور صاحب سلمه الله الواهب بماه ذی الحجه سنه ۱۳۰۳ هجری مطابق ماه [illegible] سنه ۱۸۸۵ ع [illegible] طبع گردید